

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228012

UNIVERSAL
LIBRARY

شعراى معاصر ايران

گردآورده مؤسسه مطبوعاتی خورشید

به‌همت و سره‌ایه علی‌نوری‌زاده

مدیر و مؤسس سالنامه و مؤسسه مطبوعاتی خورشید

تهران

فروردین ۱۳۲۸

بها ۳۰ ریال

چاپخانه فردوسی

هر دم از این باغ بـری میـرسد
تازه تر از تازه تـری میـرسد
نظامی

تقدیم کتاب

این کتاب بشاعرانی تقدیم میگردد که
برهیز آنها از خودنمایی و تظاهر که تاج
افتخار گمنامی بر سر آنها نهاده، یا کوتاهی
ما از تحمل رنج طلب موجب شده است که نام
و آثارشان در این کتاب نیامده و اگر آمده
حقشان ادا نشده است
و بآنهايي که دل و روح شاعرانه دارند
و در عالم شعر و خیال زندگی میکنند ولی
هیچوقت شاهدان مضامین و معانی را بازنجیر
الفاظ مقید نمیسازند، یا اگر شعری میگویند
برای دل خود میگویند .

فهرست اسامی شعرا

نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
مقدمه	۵	شهریار	۸۵
اخگر	۹	صابر	۹۲
افشار	۱۱	صورتگر	۹۴
الهی	۱۲	طوسی	۹۷
امیر	۱۴	عطا	۹۹
بامتابی	۱۶	فرات	۱۰۰
بامداد	۱۹	فرامرزی	۱۰۱
بدیع الزمان	۲۰	فرخ	۱۰۳
بهار	۲۵	فلسفی	۱۰۴
بهروزی	۳۲	کاسمی	۱۰۵
بارسا	۳۳	کیوان (مکری)	۱۰۹
بژمان	۳۴	دکتر گلچین	۱۱۱
تربتی	۳۴	گلچین معانی	۱۱۳
جلای	۳۵	مسرور	۱۱۴
حالت	۳۶	مونس	۱۱۶
حمیدی	۳۸	ناصر	۱۱۷
خانلری	۴۴	ناظرزاده	۱۲۰
دهخدا	۴۷	ناهید	۱۲۱
دهقان	۴۹	نسیم	۱۲۲
رجوی	۵۰	نظام وفا	۱۲۳
رعدی	۵۶	و ثوق	۱۲۷
رهی	۶۱	ورزی	۱۲۸
ریاحی	۶۵	وصال	۱۲۹
سایه	۶۷	هادی	۱۳۱
سرمد	۷۳	هنر	۱۳۳
سنا	۷۵	یاسعی	۱۳۴
سیمین بر	۷۷	یغمائی	۱۳۷
شاملو	۸۱	یکتا	۱۳۸
شفق	۸۲	یمینی شریف	۱۳۹

دیباچه

در زندگانی سراسرنج و محنت بشری چیزی که رنجها را تسکین میدهد و بار مصائب را ازدوش فرزندان آدم برمیدارد مسائل ذوقی و معنوی و درونی است و از میان آنها شعر بیشتر و بهتر از همه این وظیفه را انجام میدهد. در آن لحظه که مصائب طاقت فرسای حیات روح و جسم شما را آزرده و فرسوده گردانیده بدامن شاهد شعر پناه میبرید. آنجا يك شعر خوب، يك مضمون لطیف درد شما را درمان میکند دریای طوفانی روح را آرام میسازد و با صد امید و آرزو بچهره حیات لبخند میزنید.

شعر، خود از رنجها و غمهای روح سرچشمه میگیرد. ولی چه معجزی است که غبار رنجها را از صفحه روح میشوید! شاید از این جهت است که شعر تعبیرات بالاترین و شدیدترین غمهاست و آنکاه که پیایمردی شعر این غمها بسراغ شما میآیند غم زندگی جایی ندارد که بماند. شاعران زندگانی و مظاهر آن را بچشم خاصی مینگرند و نکات خاصی را می بینند. کسی که از نوازش نسیم، تبسم گل، ترانه باران، ابدیت دریا و فنای امواج هزار رمز نخواند شاعر نیست و آنکه این نکات را دریابد اگر هم شعر نسازد شاعر است. شاعران با تمام آه و ناله و زاری که دارند خوشبخت ترین افراد بشرند آنها از غم نیز لذت میبرند و اساساً دنبال غم میگردند. زندگی برای آنها معنی ها دارد بقول آن شاعر نثرگوی معاصر «حجازی» «کسی که شعر نفهمد در خاطرش زمستان است»

در این باره هر چه بنویسیم کم نوشته ایم و در عین حال نخواهیم توانست لذت زندگی شعرا را بیان کنیم. ولی حاجتی هم باین بیان نیست زیرا شما خواننده عزیز یا شاعر و شعر دوست هستید بنابراین هزار برابر آنچه بلفظ درمیآید خود در بافته اید. یا بشعر و شاعری بنظر بیمهری مینگرید در این صورت هم این نوشته در نظر شما خشك و بیروح و دور از منطق جلوه خواهد کرد و توی ذوق شما خواهد زد. اما ببخشید این چه فرض محالی است که می کنیم اگر روح شما از لذت شعر و ذوق سرمست نبود کجا باین کتاب که نامش بر روی آن نقش بسته دست میزدید و کجا باین چند سطر میرسیدید؟

بهر حال تأثیر شعر ولادت مستی بخش آن قابل انکار نیست و ملتی نیست که شعر و ادبیات نداشته باشد و صاحب‌دانش با زمزمه شاعران شیرین سخن خود دست نیافتانند و بای نکوبند ولی شاید هیچ قومی مثل ملت ایران شیفته افکار ادبی فرزندان خود نیست. ملت ایران مثل مادری که بذاه گومی و شیرین سخنی فرزندان خود را بجان می‌بخرد و در کانون سینه جای میدهد همواره از شعرای خود حسن استقبال و تشویق کرده است.

بعضی مردم بی‌ذوق از حق ناشناسی جامعه نسبت بشعرا می‌نالند: «و فقر و تنگدستی شعرا را دلیل عدم توجه جامعه نسبت با آنان میدانند اما این فکر خطای محض است، این تصور و بیان آن، اهانتی بشعرا است که مسلماً روح لطیف و زود رنج آنها را آزرده می‌سازد. شعرا انتظار تشویق مادی ندارند. اصلاً چون شعیب گوهر معنوی است اگر بسیم و زر و مادیات سنجیده شود از ارزش آن کاسته میگردد. شعری که بتوان گوینده اش را با تقدیم صله‌ای راضی کرد شعر نیست.

شاعر حقیقی شعرا را برای دل خود میگوید و اگر بر دلها نشست اولدت می‌برد، ذوق میکند، آنوقت است که مزد خود را یافته است. هنگامی که شاعر اشکهای پاک شنونده را از تأثیر اشعار خود می‌بیند، دلش از گرد و غبار مصائب زندگی شسته میشود. توجهی که مردم با حفظ و خواندن و زمزمه اشعار شاعر نسبت با و نشان میکنند بالاترین وسیله رضایت قلبی‌اوست. با این مقدمه باز هم تصور میکنید ایرانیان قدر شعرای خود را نشناخته باشند؟ ملت ایران در تمام قرون شاعران و هنرمندان خود را عزیز داشته و تذکره‌های متعددی که در قرون مختلف درباره احوال و اشعار شعرا تدوین شده نشانه توجه و اقبال عمومی است بعد از نهضت مشروطیت هم که ادبیات روشنی گرفته و جانی تازه یافته است باز هم چندین تذکره و مجموعه و سفینه و گلچین و منتخبات از آثار معاصران و متاخران فراهم آمده که هر یک از جنبه و نظری حائز اهمیت است. از آن میان باید از «سخنوران ایران در عصر حاضر» (جلد ۲) تألیف پرفسور محمد اسحق (چاپ دهلی)، «سخنوران عهد پهلوی» تألیف دین‌شاه سلیسیر (چاپ بستی) رساله مختصر و مفید استاد رشید یاسمی بنام «ادبیات معاصر» «منتخبات آثار» گرد آورده محمد ضیاء هشت‌رودی، «گل‌های ادب» تألیف حسین سادات نوری، «نامه سخنوران معاصر» از اسدالله ایزد کشسب، «نمونه‌های شعر نو» از پرویز داریوش، نام برد و زحمات آنان را تقدیر کرد.

چون در ده سال اخیر بتالیف و چاپ تذکره جدیدی اقدام نکرده، بدو علت جای چنین کتابی در میان مطبوعات پارسی خالی بنظر میرسید. اول اینکه نسخ تذکره‌های سابق

نایاب شده دوم اینکه در سالفهای اخیر شاعرانی بمرصه ظهور رسیده و بر دل‌های اهل ذوق فرمانروایی یافته‌اند که دریغ بود نامه‌ای برای شناساندن آنها فراهم نیاید .
برای حصول این آرزو « مؤسسه مطبوعاتی خورشید » قدم پیش نهاد و با وجود گرانی کاغذ و چاپ باعزمی راسخ شروع بتهیه مقدمات کار کرد و مجموعه‌ای انتشار می‌دهد که می‌بینید و قضاوت درباره نیک و بد آن باشما خوانندگان است .

این کتاب ابتدا باشوق خاصی آغاز شده بود ، ولی گرفتاری‌ها مانع از آن شد که مطابق میل از آب درآید و اکنون ما بنقصان کتاب احترام داریم و اینکه موارد و علل آنها را بیان میکنیم شاید از این راه دل عیجوبیان را (اگر کسانی باشند) خوش کرده باشیم و اهل حق و انصاف هم بایده رفتن معذرت‌ها بر ما منت نهند .

شما خوانندگان اول باید بدون اینکه دلیل بخواهید قبول کنید که تألیف کتابی در باره معاصران مشکل‌ترین کارهاست . و هیچ اقدامی این اندازه موجد کینه و رنجش و احیاناً دشمنی نیست . آخر مگر میتوان در دل‌های اینهمه شاعر راه یافت ، تمایلات آنها را درک کرد و طوری قلم برداشت که هیچیک از آنها نرنجند . ما هم اکنون رنجش و آزرده گیها را می‌بینیم :

یکی ، از اینکه سرگذشت و درد دلش در این کتاب نیامده گله دارد و میگوید اساساً این کتاب قابل نبود که چیزی از من نقل کند ، یکی از اینکه شرح حالش مختصر است ، یکی از اینکه بهترین شعرا و شاعری که بعقیده خودش بهترین اثر اوست انتخاب نشده فریاد و فغان راه می‌اندازد که اصلاً در انتخاب اشعار ذوقی در کار نبوده است ، یکی از اینکه در آثارش چند غلط راه یافته یا علام قطع‌گذاری رعایت نشده و مثلاً يك « قطعه » یا « ویرگول » یا يك علامت تعجب فوت شده از کوره در میرود . اینها مواردی است که ممکن است گله‌هایی پیش آورد ولی ما اطمینان داریم در دل‌هایی باین عظمت و لطافت که آثارشان حاکی از آنهاست چنین گله‌هایی راه نخواهد یافت و اگر احیاناً گله‌ای پیش آید ما از همین حالا گناه آنرا بگردن می‌گیریم و بخشایش می‌طلبیم

از اینها که بگذریم ممکن است مواردی پیش آید که حق با انتقادکننده باشد . مثلاً کتاب حاضری عکس چاپ شده‌اش این بود که بعکس چند شاعر دسترسی نداشتیم و برای احتراز از تبعیض بطور کلی از چاپ عکس خودداری کردیم . از ذکر احوال و اشعار شاعرانی که از معاصران بشمار می‌روند ولی اکنون روی در نقاب خاک نهفته اند چشم پوشیدیم زیرا تشخیص اینکه تا چه سال و دوره‌ای را معاصر بدانیم جای تأمل بیشتری بود .

از شعرا و معاصرهم شاید کسانی باشند که غفلت ما در تتبع و تحقیق یادوری آنها از شهرت طلبی ، خوانندگان کتاب را از لذت اشعار آنها محروم داشته است . کما اینکه در حین نگارش مقدمه نام چند تنی بذهن ما می‌آید . همین قدر معذرت را کافی میدانیم

که در تنظیم مجموعه کمال بیطرفی و بیغرضی در کار بوده و اگر قصوری مشاهده رود ناشی از اشتباه است نه تعمد.

ما مخصوصاً در انتخاب شعرا قطع نظر از مقام و مرتبه مادی و ظاهری و همچنین مسلک و عقاید سیاسی آنها فقط مقام و ارزش ادبی آنها را در نظر داشته ایم .
بنایم بیزم محبت که آنجا گدا با شهنشه مقابل نشیند

از نظر تناسب کمیت آثار با مقام شعرا هم شاید در چند مورد تأسیفی برای خواننده دست دهد در اینجا هم اطمینان میدهیم که حب و بغضی در کار نبوده است اگر شاعری بکثرت اشعار معروف است از آثار او زیاد نقل شده و اگر یکی تفنن را گاهی شعر می سراید نمونه های اندکی اکتفا شده است .

با تمام اینها ، کتاب حاضر این فائده را دارد که قسمت بالنسبه زیادی از آثار شعرا را جمع کرده و از این میان اگر يك بيت از آنها مورد توجه خواننده واقع شود ما مزد خود را یافته ایم .

تهران - فروردین ۱۳۲۸ - مؤسسه مطبوعاتی خورشید

اخگر

سرهنگ بازنشسته احمد اخگر فرزند حاج ابراهیم آملی در سال ۱۲۶۷ شمسی در تهران بدنیآمد هنگام اشغال ایران بدست نیروهای اجنبی مدتی در اراك و رشت بازداشت بود، وی علاوه بر خدمات ارتشی

همواره با کتاب و مطبوعات سروکار داشته است. اسرار خلقت نتیجه مساعی اوست، اخیراً هم بچاپ مجله « اخگر » اشتغال دارد. آثار روان او در اکثر جراید و مجلات مخصوصاً در روزنامه های کانون شعرا و نامه دانشوران منتشر شده است. فرزند این شاعر آقای ایرج اخگر متولد هزار و سیصد اشعاری روان و شیرین می سراید و سردبیر مجله اخگر است

سرهنگ در شعر بی سادگی الفاظ و تازگی مضامین میگردد و مثنوی ذیل نمونه ای از این

نوع اشعار اوست .

چراغ برق

فکنده سر ز فکرت ، طرف دامن
شبی ، اما بسان روز روشن
چومه ، پرتوده اطراف و اکناف
نگون از سیم ، بر سر ایستاده
تنش روشن ، چو خورشید رخ یار
بسان بندی در رفته از بند
بهر دم ، می زدندی صد معلق
یکی زین سو دود ؛ دیگر از آنسو
همه در آمد و رفتند و جوشش
مگر ، گوی سعادت را ربایند
ولیکن ، عاشقان بال و پر دار
گرفته جان بکف ، از بهر جانان
که جانرا ، بهر جانان دوست دارند
که از قید وجود خویش رستند
کهی ، باشان شود ، از صدمنی لنگ

شبی افتاد راهم در خیابان
بدیدم راه را مانند گلشن
چراغ برق روشن بود و شفاف
بسر ، سر بوش بی قیدی نهاده
دلش تاریک ، چون روی گنه کار
بدورش پرزنان ، پروانه ای چند
چو حجاج حریم حضرت حق ؛
یکی با سر رود ، دیگر به پهلوی
همه درجد و جهد و سعی و کوشش
که تا بر نور رخشان ، رخ بسایند
همه ، چون عاشقان کوی دلدار
همه ، شوریده دل ، بگذشته از جان
برای دادن جان ، بی قرارند
بدانسان از شراب عشق مستند
کهی ، سرشان خورد بر شیشه سنگ

گهی ، دل بشکند گاهی سر و دست
 نهادم عاشقان را در چنین حال
 حباب شیشه را کردم نظاره
 گرفته راه را از هر طرف تنگ
 دل از شیشه را ، چون سنگ کرده
 شده مانع ز وصل روی دلدار
 بظاهر نا صبح مشفق ، بیاطن :
 ز يك سو عاشقان اندر خروشدند
 ز دیگر سو حباب شیشه چون سد
 در این جنگ وجدال و این زد و خورد :
 چراغ برق چون تـازه عروسی ؛
 فکنده سر ز خجلت سوی دامن
 بدون رحم ، گرم نور بخشی است
 خـلابق ایستاده در تماشا
 چوپاسی چند این سان رزم شد گرم
 ز دور دهر تا شب نیمه گردید
 کلید برق را پیچید ایام
 فروغش رفت و شد چون روی شب تار
 کلف بگرفت روی همچو ماهش
 خـلابق غافل از اسرار خلقت
 همه رفتند سوی خانه خویش
 که ای دل ! دیده ات تا کی بود کور ؟
 چراغ برق را ، نوری ز خود نیست
 به بیمایه چراغی چند مغرور ؟
 توئی پروانه و دنیا چو باغ است
 تو را روحی بود از امر خلاق
 چو اوجان داد ، هم او باز گیرد
 فروغ روح چون از من نیاید
 که از بند ورید و تار شریان
 اگر شد پیچ خردی مانع نور
 حباب شیشه تن جانکداز است
 بظاهر خود نماید حق بجانب
 دهد نور امید از ظاهر خویش

گهی ، افتند بر سر همچو بدمست
 یکی را سر شکسته ، دیگری بال
 بسان « مه » در اطراف ستاره
 بهر کس حمله ور شد ، میکند جنگ
 کمیت عاشقانرا ، لنگ کرده
 از آنان بال و پر بشکسته بسیار
 بوصل یار ، بر عشاق خائن
 ز حرمان کف بلب چون می بجوشند
 نموده راه وصل یار منسد
 که می شد عاشقانرا استخوان خورد :
 که خواهد گیرد از داماد بوسی
 گزیده در بن سر پوش مامن
 نمیداند که حال عاشقان چیست !
 که چون خواهد شد این ابرام و حاشا
 طبیعت را ، دل چون سنگ شد نرم
 چراغ برق هم برخود بلرزید
 چراغ برق خامش شد در انجام
 فتاد از خود نمائی آخر کار !
 ستم ، بنمود آخر رو سیاهش
 روان هر سوی ، بی تحقیق و دقت
 بگفتم با دل دیوانه خویش
 بیاید جست راه منبع نور
 کسی کز خود بما نوری دهد کیست ؟
 غرور و خود پرستی کن ز سر دور
 فروغ زندگانی چون چراغ است
 مرا آزار و شنی ده ، حسن اخلاق
 که هر کس زادنی باشد ، بمیرد
 بمیل من ، در این دنیا نیاید
 ز خون دل شود تازه مرا جان
 شود فی الفور شمع روح من کور !
 همیشه دست آزارش دراز است
 ولی جانشوز باشد چون اجانب
 بیاطن می کند قلب مرا ریش ! ..

بامید وصال روی دلدار
رود خون از دلم ، درمان ندیده
چو پیچد روزگارم پیچ ، ناگاه
اگر میلیاردها رخشد ز من نور
چو نور شمع جانم ، گشت خاموش
چو شمع جان من گردید تاریک
بیا «اخگر» لب از گفتار بر بند

زند سر ، که بدر ، گاهی بدیوار
رود جان از کفم ، جانان ندیده
رگد بر باد اصل و فرع خرگاه
شود ناچار خفتنگاه من گور
شوم از خاطر مردم فراموش
گریزد هر کسم ، گردید نزدیک !
چه خوش باشد ، که بگریزی از این بند

دکتر افشار

دکتر محمود دکنرا افشار در ۱۳۱۳ در یزد بدنیا آمد . در سیزده سالگی بهند رفت و پس از بازگشت در مدرسه علوم سیاسی تهران (دانشکده حقوق کنونی) تحصیل پرداخت در ۱۳۳۲ باروفا رفت و باخذ دکتری در علوم سیاسی از دانشگاه لوزان نائل گردید و پایان نامه دکتری او « سیاست روس و انگلیس در ایران » بفرانسه و ترجمه آن بفارسی انتشار یافته است . دکتر افشار از هزار و سیصد و پنج مجله ادبی و سیاسی مهم آینده را دو سال انتشار داد و یک بار دیگر در ۱۳۲۳ با انتشار آن پرداخت . وی از قضات دیوان کشور بود و در ۱۳۲۳ مدتی معاونت وزارت فرهنگ را یافت و اکنون در نیویورک اقامت دارد . دکتر افشار کم شعر میگوید ولی آنچه میگوید سراسر مشحون از نکات اخلاقی است . خود او نیز بفضائل و مکارم اخلاقی آراسته است . در اینجا نوشته بهار در مجله دانشکده بیاد می آید که « کسی که اخلاق او بر معاصرانش برتری نداشته باشد شاعر نیست و نمیتواند شعر خوب بگوید . »

سه زیور

مرا خیال خوشی صبحدم بسوی تو برد
بهار بودو گلستان شکفته بود از گل
هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت
میان آنمه گل بودی آنچنانی ممتاز
ز شرم چشم تو نرگس نداشت حالت خوش
بیش غنچه دهان تو غنچه ای نشکفت
شکست رونق بازار سوسن و شب بو
چو دست من بوصالت نمیرسد باری

به لاله زار و گلستان در آرزوی تو برد
مرا میانه گلها بجستجوی تو برد
مگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد ؟
که رونق از همه گلهای باغ روی تو برد
که عطر سنبل و تاب بنفشه خوی تو برد
که آبروی گل سرخ ، رنگ و روی تو برد
که در برابر هر گل نسیم - بوی تو برد
خوش آن خیال که یکدم مرا بسوی تو برد

* * *

چو گل بروی خوش و بوی خوش دل مارا

باتساق جمال تو حسن خوی تو برد

چنان که بوی خوش گل برد نسیم از باغ
نبرد خاطر مسارا کسی بشوخی چشم
بدان که عفت و شرم و وفاست زینت زن

صفات خوب تو هر سوی گفتگوی تو برد
ولسی بشرم و حیا دیده نکوی تو برد
همین سه زیور ما را بجستهجوی تو برد

عفت

برده ز نهار میفکن زرخ چون قمرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنک
این لطافت که توداری نه دیگر کس دارد
غازه بر روی مکن و رسمه برابر وی مکش
بذله بسیار مگو با دهن کوچک خویش
رقص با هر کس و هر جای مکن ، میترسم
همه جای من ، رام مشو ، باده منوش
کمتر از خانه برون پای بنه بی مسادر
بتاشای زر و زیور باید زر و سیم
پس نگه دار نظر را و نگه دار هوس
چونکه از بهر زرو زیور باید زرو سیم
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست

تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
چون تو کس نیست که مانند کدم برد گرت
درزی طبع بریده است لباسی ببرت
که تو خوبی ، نتوان ساخت از این خوبتر
ترسم ارزان بشود گفته همچون شکرت
نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبرت
بخیا بمان و بیازار اگر افتد گذرت
بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت
که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت
خود تودانی ، چه بگویم من از این بیشتر

الهی

مهدی قمشه ای فرزندان ابوالحسن در ۱۳۲۰ قمری در شهرضا متولد شد
و تحصیلات خود را در فقه و اصول و حکمت انجام داد . وی اکنون
استاد فلسفه ملا صدرا در دانشکده معقول و منقول و استاد عربی
در دانشکده ادبیات تهران است . وی عمر را با تفرق و تألیف و تصنیف میگذراند . از
تألیفات او : شرح رساله حکیم فارابی ، رساله سیر و سلوک ، حاشیه بر عهداء و معاد ، رساله در
فلسفه کلی ، رساله در مراتب ادراک ، رساله در مراتب عشق را باید نام برد . منتخبانی از اشعار او
بنام « نغمه عشاق » چاپ شده است . اشعار الهی با اینکه باوزان نامطبوع و نامأنوس تمایل دارد از
ذوق و وجد و حال مالا مال است :

اثر ناله عشاق

بجهان گر اثر ناله عشاق نبود
زیر صد پرده نهان است و عیان است رخت
جلوه روی تو چون روز عیان شد بر خلق

زیر صد پروه جهانی بتو مشتاق نبود
گر نهان بود چنین شهرة آفاق نبود
گر شب زلف سپه حاجب اشراق نبود

غیر عاشق همه کس نیز خریدار تو بود
قامت چرخ خمید و کمر کوه شکست
خبری بود نبود از دل کسری کسرا
پی صید تو دویدیم بصحرای طلب

* * *

هیچ گوهر بیهای دل عشاق نبود
بارعشت که بر آن طاقت ماطاق نبود
بجهان گر دل بشکسته آن طاق نبود
که غزالی چو توسیمین و سیمین ساق نبود

هیچکس پرده ز اسرار قضا نکشاید
گرسباز دوصد چین کند از زلف بتان
راه صد سال بجائی نرسد مشتاقی
عقده ها از غم هجران تو درد دل ماراست
در که دولت و اقبال رقیبان بستند
همت از مردم کوتاه نظر سفله مخواه
سخن مدعیان نغز و لطیف است ولی

* * *

ز شانه زلف تو بر شانه مشک و عنبر ریخت
حدیث عشق که مطرب بناله نی گفت
بنوش باده و هشیار شو که ساقی دهر
ز باد حادنه بر جان بلبل آتش زد
بسنگ کینه فلک جام جم شکست چنان
گل از جفای خزان، بلبل از فراق بهار
بسا دو رنگی ایام و بیوفائی دهر
نگارم آنچه ترشرو نشست و شورافزود

* * *

برک گل یافت لطافت ز گل اندام تنش
بوی مشک ختن آمد بمشامم ، شاید
ساخت آئینه عالم که عیان گردد باز
میکشد قافله خلق باقلیم وجود
مادر دهر بیستان جفا ریخته شیر
لشکر غم که صف آراست بی کشتن ما
دل مبندید چو دیدید در این دشت فنا
آنکه بی رهبر عشق است الهی هیات

آری این عقده بجز لطف خدا نکشاید
یک خم از طره آن زلف دو تا نکشاید
که بر او دلبر ما چشم رضا نکشاید
که بجز زلف گره بندد شما نکشاید
آه اگر آن بت با مهر و وفا نکشاید
قل گنجینه شه دست گدا نکشاید
غیر شعر تو الهی دل ما نکشاید

خمی فکند برخ مشک تر بمجمر ریخت
شنید ساقی و مدهوش گشت و ساغر ریخت
بسکاسه سر جمشید خون قیصر ریخت
خزان که آب رخ گل بفاک یکسر ریخت
که خاک گشت و بر آئینه سکندر ریخت
زمانه بر سر هر کس بلای دیگر ریخت
بفاک ، خون نگاران ماه پیکر ریخت
الهی از پی مدحش زخامه شکر ریخت

غنچه را باد صبا گفت حدیث دهنش
باد بشکسته خم طره عنبر شکنش
ناز میخواست نمان شاهد این انجمنش
غمزه چشم تو در فتنه دور زمنش
تلخکامی کشد آن طفل که نوشد لبنش
آخر از قلب گذر کردمی صف شکنش
گل بیک هفته برون رفت ز باغ و چمنش
عمر در بوالهوسی میکند همچو منش

سید کریم امیر فیروز کوهی فرزند مصطفی (منظم الدوله) در سال ۱۲۸۹ در فرخ آباد فیروز کوه متولد شد. تحصیلات خود را در تهران در کالج امریکائی بیابان رسانیده. وی اکنون از غزل سرایان بنام معاصراست. امیر عضویت انجمن ادبی حکیم نظامی را دارد و رساله ای در دفاع از سبک هندی بنام «احقاق حق» نوشته است.

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
ز بیم خوی تو رازم نهفته مانند بدل
در این بهار چواشک از کنار چشم ترم
نبرده باره تن باره های جان طلبد
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی؟
کسی نماند کز آن تندخو کناره نکرد

دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
عجب که طولی ما گرم گفتگوست هنوز
در این صاف کهر از پاس آبروست هنوز
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز
که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

میروم از کویت

میروم از کویت اما تاب مهجوریم نیست
از چنین جسمی که هر عضوش بدردی مبتلاست
در کنار اوست آرامم ولی از پاس شرم
چون سرانجامش زیاده مرگ غافل گشتن است
میروم زین سبز چادر رخت بیرون میبرم
آه از این بیطالعی یارب که چون ملک خراب
جا بدوزخ کرده ام از آتش پیری امیر

باز برورد وصال طاعت دوریم نیست
با کدامین سخت جانی چشم رنجوریم نیست
حاصل قربم کم از محرومی دوریم نیست
از می دولت همان خوشتر که مخموریم نیست
آفتابم، زیر دامن جای مستوریم نیست
کنج در دل دارم اما بغت معموریم نیست
زان سبب هرگز نصیبی زینبه حوریم نیست

* * *

چگونه تاب جدائی ز روی اوست مرا
مرا بهمت خود بی نیازی از دو سراسر است
بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش
پاس غیر چه کوشم بدین گرانجانی
مخوان بخلوت انسم که از فسرده دلی
بجان در آرزوی مرگسم و نه سی بینی

که از تصور آن گریه در گلوست مرا
تو خواه دشمن جان باش خواه دوست مرا
هزار دیده روشن بجستجوست مرا
که پاس خویش هم از بیم آبروست مرا
نه حال شادی و نه ذوق گفتگوست مرا
که در بهار جوانی چه آرزوست مرا

رهین منٹ بی انتہای خویشتم
در این چمن بچه کارم نگاه داشته اند
مرا ببردم عالم چه نسبت است امیر

با آنکه فزون است غم از حوصله ما
از بسکه صبا غرقه پیغام کسان است
اندیشه وصلش نتوان کرد که تا دوست
زان سلسله جنبان جنونم که در آنکوی
چون همسفران را زهم آهنگ جدائی است
ز ینگونه که شوق تو عنان گیر طلبه است
ای کاش از این نظم دلاویز که گفتیم

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
ز پاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
غبار آینه برهان روشنائی اوست
برندگی چه فراغ از خیال میطلبی
حساب سال و مهت در دیار بی شغلی است
زن آفتاب جهانتاب زندگی است امیر

از آن چو شمع سحر درزواا خویشتم
زدست غیر چه جای شکایت است مرا
ز سال و ماه عزیزم خبر چه می برسی
چگویم از تو که در یاری زبانی هم
از آن چو غنچه لب از گفتگو فروبستم
چنان گذاخت خیالم که غیر اشکی چند
بدین فسرده کی آغوش گرم گل چکنم
کمال نقص من این بس که همچو آتش تیز
امیر سوختم از بهر دیگران و نسوخت

که راحت دل و آرام جان از اوست مرا
گل فسرده ام آخر چه رنگ و بوست مرا؟
بخوی خلق برابر کدام خوست مرا؟

کمتر بود از حوصله ما کله ما
مشکل که بگوش تو رساند کله ما
دور است چو اندیشه ما فاصله ما
بگسیخت ز دور المکی سلسله ما
آن به که بمنزل نرسد قافله ما
ترسم که براهی نرود راحله ما
لبهای امیر از تو ستاند صله ما

سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست
لب خموش مرا حاجت ستوالی نیست
که یک جهان گنہت هست و انفعالی نیست
عزیز دار دلی را که بیملالی نیست
کدام خواب که آلوده خیالی نیست
در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست؟
ولی درین که در صحبتش کمالی نیست

که هم و بال کسان هم و بال خویشتم
که همچو سایه خود پایمال خویشتم
مرا که بیخبر از ماه و سال خویشتم؟
هزار وعده دهد جز وصال خویشتم
که نیست بیخبری از مال خویشتم
نماند فرق دگر با خیال خویشتم
برون مباد سر از زیر بال خویشتم
همیشه در پی نقص کمال خویشتم
چو شمع سوخته جان دل بهال خویشتم

محمد ابراهیم باستانی در ۱۳۰۴ در قصبه باریز کرمان بدنیا آمد. وی ذوق و طبع را از پدر فاضل خود حاج شیخ علی اکبر باریزی معروف بحاج آخوند بیادگار دارد. باستانی در سرودن غزل و قطعه مهارت خاصی دارد و آثار نفیس او در جراید و مجلات تهران و کرمان بچاپ میرسد. وی در ۱۳۲۴ آثار «بینبر دزدان» را در کرمان بچاپ رسانید. اخیراً مجموعه ای از اشعار او بنام «یادبود من» انتشار یافت که آقای سعید نفیسی در مقدمه آن درباره آثار او مینویسد: «در بسیاری از آنها شراره سخن و غلیان طبع گوینده مرا هم در گرفته است و هنوز بسیاری از آنها را بیاد دارم و شاید تا مدت‌ها از یاد نبرم. شاعر جوان ما بیان رسا را با اندیشه بلند توأم کرده و راستی در بسیاری از این صحایف نمونه های زیبا و رشیق بجای گذاشته است».

آتش در باغ

یاد آن شب که صبا در ره ما گل میریخت	بر سر ما ز در و بام و هوا گل میریخت
سر بدامان منت بود و ز شاخ بادام	بر رخ چون گلت آهسته صبا گل میریخت
خاطرت هست که آتش همه شب تادم صبح	گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل میریخت
نسترن خیم شده، لعل تو نوازش میداد	خضر گویی بلب آب بقا گل میریخت
زلف تو غرقه بگل بود و هر آنکاه که من	میزدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت
تو چنان آله حسن به خیره و باد	چون عروس چمن بر سر و پا گل میریخت
گیتی آتش اگر از شادی ما شاد نبود	راستی تا سحر از شاخ چرا گل میریخت؟

شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بیای تو و من از همه جا گل میریخت.

ناله های نو میدی!

آخر از سوز دلم ترسم بسوزم بستری را	وز سرشك دیدگان شویم سواد دفتری را
آسمان تا بکی از دیدگان اختر نشانم؟	در همه عالم بکام ما نکرده اختری را
گفته ای گویا که از ما دیگر احوالی نپرسی	پرسم از تو راستی پرسی تو حال دیگر را؟
چشم بد دور از تو از چشم من آخرا چه دوری؟	در نظر داری مگر در عشق از ما بهتری را؟
ترسم آنکه بگذری بر کلبه ام کز سوز هجران	زیر پای خود نبینی هیچ جز خاکستری را
مادر دهر انتقامم را بگیرد گریه بیند	در عزای نو جوانی می نشانی مادری را
از غرور حسن ای گل بلبل را از چه راندى	هیچ دانستی که بیخود سوختی بال و بری را؟
گریه ها کردم مگر برگیرم از شاخ امیدم	حیف! بیخود آب میدادم نهال بی بری را
منکه غیر از رنج و ناکامی در این دنیا ندیدم	داد خود بستانم از فردا بینم محشری را

بهار من !

یادم آید مردم از خونین دل امیدواری
در گلستان با حریفان چشم مست میکساری
در بهار زندگانی بی گلی رویت بهاری
روز گاری بگذرد، اما... چگونه روز گازی؟!
زانکه دارم در کنار از دیده جاری جویباری
گلرخی بادوست در بوس و کنار اندر کناری
از پی یک عمر نومیدی دهد امروز باری؟
زانکه او هم آشیانی دارد اندر شاخساری
شاید دل بر کنم از هر گل و از بهاری

بشکفت تا در بهاران غنچه ای بر شاخساری
میکساری در بهاران خوش بود گریار باشد
از خزان غمناکتر باشد مرا گر بگذرانم
پرستی کردی ز حال، خود چگویم ز آنکه بی تو
نغمه های جویبارم ناله ای اند و هبار است
غنچه سان از رشک دل خون میشود، آنجا که بینم
میشود آیا در این گلشن که شاخ آرزوها
هر زمان لرزد دلم از تند باد ناامیدی
گر رود امسال هم چون پاری آن گل بهارم

فتانه میخواند

هنوزم آن بت دی-ر آشنا بیگانه میخواند
نمیدانم که او این نامه خواند، یا نمی خواند؟
چهار در نیمه شب این مرغک دیوانه میخواند
همی مهمان تازه اندرین ویرانه میخواند
که فصل آخرین قصه را پروانه میخواند
مگر آهنگ آنرا در نوا «فتانه» میخواند

پس از عمری که دل در عشق و افسانه میخواند
بخون دل نوشتم شرح حال خویشان اما
به خردی منکران در بانگ مرغ شب، که من دانم
ز کار دل عجب دارم که با این تنگدستی ها
نه هر خامی ز پایان شب عاشق خبر دارد
بگوش من نوای عشق آید زین غزل امشب

هوی سپید !

«شاعر موئی سپید در پیشانی خود مشاهده میکند !»

که جوانی مرا موی سپید آذین بست
دیگر اینجا به چه امید توان باز نشست؟
هر که چون من دل شیدا بسر موئی بست
داغم از آنکه دلم طرفی از آن غنچه بست
وقت آن شد که من دلشده راگیری دست
من بقریان تو، آن وعده کنون یاد هست؟
آه اگر چون دل من عهد توافقت به شکست

دیدم امروز چگونه دلم آئینه شکست
تاسیه بود مرا موی، نشد بخت سپید
گر بکا فورزند موی سیه را نه عجب
غم ندارم که بهاری بخزان میسپرم
ای که از پای در افکند جفای تو مرا
گفته بودی که ببالین من آئی روزی
زنده ام من به تمنای وفای تو ولیک

فرگس در آب

به حسن خود به عینک میفزاید

نگار من به شوخی گاهگاه می

درون عینکی چون آب شفاف
ندانم یار من بسی هیچ عیبی
تو گویی نیک میداند که نرگس

دو چشمش هر زمان دل میر باید
چرا «عینک زدن» را می ستاید
درون آب خـو شتر مینماید !

به مهر روی شناگر

الا ای مهر رخ شوخ شناگر
مرا در آتش افکندی که در آب
برهنه از چه افتادی در استخر ؟

که بر گیسویت از زر آب دادی
بدان دو نرگس تر آب دادی
عجب دسته گلی بر آب دادی !!

دو چشم آسمانی !

مرا سوزنده بنیان هستی
همه این جرم از چشم تو دانند

دو چشم دلربای آسمانی است
تو میگوئی : قضای آسمانی است ؟

دستبرد شب !

امشب سری بگوشه میخانه میزنم
من اهل ذوقم از توجّه پنهان و گاهگاه
آتش بجان خود زدم از عشق آتشین
گفتم که آتشم زن و یکبارگی بسوز
شاید زیاد برده ای آتش که از وفا
بوسم اگر بغواب لبش را بکس مکوی
میگفت دوش خال لبم کم بک که من
گفتم دو بوسه ده عوض جان نداد و من

آبی بر آتش دل دیوانه میزنم
تغییر ذوق را دوسه پیمانه میزنم
و این بس عجب که طعنه به پروانه میزنم !
گفتا که این توانم اما نمی زنم
گفتی سری به کلبه ویرانه میزنم
کاین دستبرد شب به شکرخانه میزنم
راه هزار دل بهمین دانه میزنم
بایک «کلام» بی جهت این چانه میزنم

میرفت باستانی از این کوی و میسرود
کامشب سری بگوشه میخانه میزنم ...

به نرگس فروش

راستی را گویم ای نرگس فروش
با چه جرات این گروه مست را

در عمل با عقل ره نکشاده ای
در اطاق شیشه ای جا داده ای ؟

بامداد

بانو پروین تکین بامداد از جمله نوان فاضل و دانشمندی است که پس از پروین اعتصامی جامعه زنان ایران بوجود امثال او فروزان است .

مادر وی بانو بدرالملوک بامداد مدیر روزنامه زن امروز و از مریبان شایسته ایران است . پروین بامداد در سال ۱۳۲۱ باخذ دانشنامه در رشته زبان خارجه ازدانشکده ادبیات توفیق یافته و آثار او لطف و سوز و ملاحظه خاصی دارد، چند قطعه از وی بامضای مستعار «سیرغ» در مجله سخن و روزنامه های مختلف انتشار یافته است .

آواز رهگذر

که بهر ناله ات از سینه برآید شری
که در افتاد بدامان دل رهگذری ؟
که بنمغواریم اندر دل شب نوحه گری
که چنین ناله دلسوز ندارد بشری
ز چه در دلبرم این آه ندارد اثری ؟
بره کیست که در نیمه شب پی سپری ؟

گویی ای رهگذر از داغ دلم با خبری
مگر این آتش من از بر دیوار گذشت
مگر آگاه شدی از غم تنهایی من
مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست
گر تو از آه من اینگونه پریشان شده ای
بازگو، شبرو بیدل، ز چه آرامت نیست ؟

بنم عشق بتی مهوش و طناز دری
زار و دلخسته و آشفته و بی بال و پری
توهم اندر هوس ناله مرغ سحری . . .
که کنی فاش غم خویش بهر بام و دری ؟
که نوای تو بود مرهم داغ جگری
خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
که بجز ناله و فریاد نداری هنری
اگر از منزل جانانه من میگذری
خواب را یاد تو ره بسته بچشمان تری
که بجز عشق توام نیست گناه دگری

تو هم ای همنفس از یار شکایت داری
تو هم ای مرغ خوش آواز گرفتار چو من
شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد
مگر از راز نهفتن بفرغان آمده ای
کمی آهسته ترای شبر و از این کوی گذر
ز سکوت شب و تاریکی و تنهایی خویش
نه همه آنچه بره بینی دیوار و درست
دلی اینجا است هماهنگ تو و نفقه تو
ز غم من تو بدین ناله حکایتها کن
کوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب
کوی کای خفته، غم کشت خدارا در یاب

بدیع الزمان

استاد علامه بدیع الزمان فروزانفر بسر آقا شیخ علی بشرویه ای خراسانی در سال ۱۲۷۸ شمسی در بشرویه متولد شده این استاد دانشمند که وجود او مجموعه ادبیات دوره اسلامی است تحصیلات

خود را در فارسی و عربی و منطق و حکمت در مشهد انجام داد و مخصوصاً از حوزه درس ادیب نیشابوری بهره ها گرفت. در سال ۱۳۰۲ تهران آمد و در دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات بسمت استادی ادبیات فارسی بافاضا پرداخت .

بدیع الزمان پس از سالها تدریس گروه کثیری از فضلاء کشور را فیض بخشیده که امروز مورد علاقه شدید آنهاست . تالیفات نفیس وی بقرار زیر است .

۱- سخن و سخنوران ۲ جلد

۲- منتخبات ادبیات فارسی

۳- رساله در شرح حال و آثار مولانا جلال الدین بلخی

۴- فرهنگ تازی پیاری

۵- تاریخ ادبیات فارسی از انتشارات بنگاه و عظم و خطابه

۶- خلاصه منوی

۷- قدیم ترین اطلاع از زندگانی خیام

گذشته از اینها تفسیر جامع و مشبعی از اشعار و افکار مولوی تهیه نموده که هنوز بچاپ نرسیده است و مقالات بی شمار انتقادی و تحقیقی در مجلات درجه اول کشور انتشار داده است .

بدیع الزمان در عین حال از فعال ترین اساتید بشمار میرود و با وجود اشتغال مداوم بتحقیقات و تتبعات علمی و ادبی با عضویت فرهنگستان ایران ، عضویت شورای عالی دینی ، عضویت شورای عالی تبلیغات ، عضویت شورای عالی فرهنگ ، استادی و ریاست دانشکده معقول و منقول ، استادی دانشکده ادبیات و دوره دکترای ادبیات فارسی ، عضویت شورای دانشگاه وظایف مهم و مؤثری را در هدایت دستگاههای علمی و فرهنگی کشور برعهده دارد آثار منظوم استاد استحکام و لطافت را باهم جمع کرده است . قصیده زیر را در تابستان ۱۳۲۳ هنگام سفر بخراسان و در گذشت برادر خود سروده است . برادر استاد از دانشمندان و ادیبان معروف و روحانیان عالیه قدر خراسان بود .

ای باد سحر

زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر
رازدار من و غمخوار من ای باد سحر
(اینست) بگزیده پیام آور بسیار هنر !
روزگارم بگسستی رك و بشکستی پر
که نکو داری پیمان و بری عهد بسر

يك ره از خاك ري اي باد دلاویز سحر
بی دلداری من ساز سفر کن که تومی
هنر این بس که تومی پیک پیام آوردل
گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل

نفس مشك بر افشانی هر جا كه وزی
سیرت نيك تو ، تیمار جگر سوختگان
بر تو كوته بود و سهل بدان گرم روی
بشتاب آئی چون نور كه آیدسوی خاك
بگذری بر همه گیتی چو بر آرائی كار
ز سر خاور خیزی و دمی ناشده طی
باری امروز از آن پیش كه خور تیغ زند
چون كنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب
زی گلستان شو و يك دسته گل تازه ببند
بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار
بر گزین خاصه ازین نو گل بشكفته صبح
شاخکی چند بنفشه بفرا بر سر آن
دسته ای لاله كه داغ است مرا بر دل زار
و زپی تاز گیش سبز غلافی بهم آر
پس یكی قطره اشك از من غمدیده بگیر
قطره اشکی تا بنده چو استاره صبح
قطره اشکی غلطان شده بر گونه خشك
به دیت بر آنجا كه نشایت دهم
هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست
هر كجا بینی خاکی و برا و موج سر شك
كه در آن جای بخاك است مرا پاره دل
عالمی ذوق و نظربینی كز صولت مرك
يك جهان دانش و فرهنگ كه ز آسیب اجل
بند از آن دسته گل بكسل و يكباره بیوش
برفشان همچو گلابی تو بر آن مرقد باك
از من ای باد سلامش كن و احوال پیرس
بعدم رفتی و ز احوال تو ما بیخبریم
هر چت آواز كنم پاسخ من می ندهی
روز تا شب بخیالی كه مگر باز آئی
با من اینگونه دل باك تو بیمهر نبود
طفلكان با رخ پژمرده فراز آمده اند
هر گز آیا بود آن روز كه تو یار عزیز
آه از آن منطق شیوا كه فرو بست قضا

كه دم عاشق دلسوخته داری در بـ
داد با یاد تو ، احسنت وزه ای نيك سیر!
گرچه دشوار بود راه و درازست ممر
همچون او عبره كنی بحر و دوی ز آنسوی بر
خاك درهم سپری رنجه نباشی ز گدز
دردم باختر آویزی نسا کرده مقرر
چشم دارم كه سوی طوس شوی راه سپر
در چنی دامن و چالاك ببندی تو كمر
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
بهمه روی ز رخسار بتان نيكوتر
هر چه زان نادره تر نیست بیستان اندر
بنشانی كه كبو دست مرا سینه و بر
نرگسی چند ز بیداری من یاد آور
كرد بر كرد زبرك سمن و سیسنبـ
در تجاوز یف گل تازه نهان ساز و ببر
قطره اشکی بزدوده چو پاكیزه كهر
قطره اشکی رنگین شده از خون جگر
گرچه این هدیه كم مایه نباشد در خور
جز یكی قطره اشك آمده از دیده تر
زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر
كه در آن خاك نهان است مرا نور بصر
در دو گز خاك نهفته رخ و بر بسته نظر
خفته در دامن سنگی چو بكان گوهر ورز
روی آن تربت پاكیزه ز گل سر تا سر
قطره اشك من غمزده سوخته بر
كه چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر؟
كه فرو بست عدم از همه سو راه خبر
گرچه از ناله من گوش فلك كردد كر
چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر
كه رود ماهی و نامه نفرستی ایدر
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
بكشامی لب و آئی بسخن بار دگر؟
وای از آن دیده بینا كه فرو دوخت قدر

چون بدت رای که آرائی دیباچه شعر
 و ربمبیر ز پی موعظه بنهادی پای
 در عزای تو سزد گر که بنالد محراب
 رونق مذهب جعفر همه از فرتو بود
 تا تو بودی بهمه عمر بر آئین رسول
 ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
 روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه
 تو زتن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی
 چاره جستیم ولی بی نمر آمد پی آنک
 عمر تو رفت بیایان که قضا آمده بود
 کردی آهنگ سفر ناگه و زان باز نداشت
 خرد سالان همه برگرد تو در ناله و آه
 عجب آن خواب که امید بیداری نیست
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
 منم آن شاخه که از ریشه مرادور فکند
 بر شیرین معانی مکن امید که من

سخت بود باندام تر از نظم در
 در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
 وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر
 تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فرتو
 سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
 گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
 زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر
 منت میدیدم و میشد دل و جان زیر و زبر
 قدر از شاخه تدبیر فرو هشت نمر
 وه قضائی که بلاهاش در آمد با نر
 ناله زار پدر نیز نه فریاد پسر
 چشم بر بستی کز خواب گران بودت سر
 خفته را جز که بهنگامه روز محشر
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر
 باغبان از سر بیمهری با نیش تبر
 شاخ خشکم که نه برک است مرا تازه نه بر

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک
 ای درخت امید من که شکست
 ای فرو زنده اختری که قضا
 خرد بودی و عقل داشت پسند
 نفر گوی آفرید و خوب و لطیف
 کرد نابرد بار و برد شکیم
 صعب کاری فتاد و هیچ پز شک
 رنجه کردند از علاج خطا
 وز دوی مزور افزودند
 مادر تو ز لعبتان ظریف
 که بیازی مگر تواند کاست
 خواستی زینهار و گوش فلک
 میفزود اضطراب من همه دم
 کی گمان بردمی که سورت تب
 خفته بینم بروی بستر مرک

ز آتش مرک برك و بار ترا
 بخت بدشاخ میوه دار ترا
 کرد ازان سوی حس، مدار ترا
 خوی و طبع بزرگوار ترا
 آفرین، آفریدگار ترا
 رنج تب طبع بردبار ترا
 بنده است چاره، کار ترا
 دل رنجور بیقرار ترا
 سوزش سینه فکارت ترا
 کرد پر دامن و کنار ترا
 سورت درد بی شمار ترا
 نشنید ایچ زینهار ترا
 چونکه میدیدم اضطراب ترا
 پژمرد نسوگل بهار ترا
 نازنین جسم شاد خوار ترا

رفته در خواب سهگین ابد
 یا که آشفته از نهیب اجل
 اوخ آن کیسوان چون زر ناب
 ای دریغ آن زبان خوش که بدی
 نبرم من زیاد و نتوان برد
 نرمک آیم سوی وثاق تو شب
 بکدامین دیار رفتی باز؟
 جان مسکین چگونه بر تابد
 من بیدل چسان دهم تسکین
 خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
 چند خسبی که چشم مانده بدر
 تو زما دور و ما به محنت صعب
 کرده ای از عدم حصار و کسی
 اگر آمی بخانه روبم پاک
 گر چه نادر خورند و مختصرند
 اشک خونین اگر بر افشانم
 غم ز تو یادگار ماند و رواست

نرگس مست پر خسار ترا
 شنبیل زلف تابدار ترا
 کرده آذین دو لاله زار ترا
 ترجمان جان هوشیار ترا
 وای وای شبان تار ترا
 که بینم تن نزار ترا
 که ندانیم ره دیار ترا
 فرقت تلخ ناگوار ترا
 مسام غمگین داغدار ترا
 خواهر زار اشکبار ترا
 جمع یاران غمکسار ترا
 دل و جان داده انتظار ترا
 نکشاید بفن حصار ترا
 بمژه خاک رهگذار ترا
 جان فشانیم و دل نثار ترا
 غرقه در خون کنم مزار ترا
 دارم از نیک یادگار ترا

۱۵ - اسفند ۱۳۲۶

صبح

صبح آمد و نور بر هوا افکند
 یکرشته نور از افق بنمود
 شب را ز شعاع خور طراز زر
 بر دوش فلک که جامه نیلی داشت
 بستد گهران خرد و در دامنش
 قیفال افق گشود و بر زد نور
 بگست ره کمان که هرگز تیر
 پیوند گسیخت مر تیرا را
 چون زد بسفینه موج نوح آسیب
 جستند برادران چو گشت چرخ
 ز افریخته بار داشت شب و رز
 تا گوهر پاک خویش بنماید
 پس بی سبی چو مادر موسیش
 نه سحر بجای ماند و نه ساحر

خور پرتو مهر بر سما افکند
 زان رشته برون هزار نا افکند
 بر جیب پلاسکون قبا افکند
 زینده يك آبگون ردا افکند
 يك در شگرف پر بها افکند
 خون در دل صرفه و هوا افکند
 نفکند جز آن که بر خطا افکند
 وز اوج سماش بر تری افکند
 کشتیش بورطه فنا افکند
 یوسف ز چه کران فرا افکند
 این کودک روشن از کجا افکند
 آن بچه که زاد بر ملا افکند
 در نیل سپهر بر ملا افکند
 موسی چو در آمد و عصا افکند

و آن لعینکان که سحر شب انگیزت
شب دعوی آسمان خدائی داشت.
سر نفاق سر بهر را بگشاد
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد
و آن لاله خفته را بنوازک تن
چون دید که عاشقی چنین دارد
و آنحشره که برگیان اندر خواب
نرمک نرمک سر از گیا بر داشت
در گوش فلک خروش مرغ عرش
زین طاسک و از گون صداها خاست
خنیا گر چرخ زخمه زد بر تار
بیدار یکی سروش صور آ و ا
ارمنده بدند جانوران یکسر
آرامی شب سبک فنا پذیرفت
در گوی هوا غریبو بیداران
برخاسته زندخوان ز نوشین خواب
آهنگ بدیع بس پدید آورد
از بیشه بتاخت غیر و در گردون
زی مرغ پلنگ دشتی آمد تفت
پرواز گرفت کرکس از لانه
وز اینهمه سهمگینتر آن آواست
بر جست وز بهر روزی اندر تک
تا پاید و از بلا امان یابد
یابد تا کام دل روا داند
روی خوشی از جهانیان بهفت
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد
بس شیر یله که در تله ترمویر
در خون کشد آدمی درنده شیر
بشناخته ارج بس کسا کز جور
بر دارد و بفکند نداند کس
از کفر و ز دین بهانه پیش آورد
پور از پدر و زن از گرامی جفت
دانست ز خود هر آنچه نیک آمد

یکباره بکام ازدها افکند
روزش آتش در ادعا افکند
و آن نافه بدامن صبا افکند
بس نغمه بنای خوش نوا افکند
جنبش ز نوای جانفزا افکند
گل پرده ز روی خویش وا افکند
چون کاه بروی کهربا افکند
زان جنبش خوش که در گیا افکند
آوازه سهمگین درا افکند
چون گوی زر اندر آن صدا افکند
هر ذره زدل یکی نوا افکند
از خفته دل جهان صلا افکند
آواشان کرد و در عنا افکند
ز آن شور و شعب که در فضا افکند
موج ار چه نداشت موجها افکند
شوری ز سر و دن ستا افکند
آن زخمه چو بر بهین ستا افکند
تن لرزه ز هیبت هرا افکند
بس عزم کسه در گه چرا افکند
بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
کاین زاده آدم و حوا افکند
استاد و غریسو در هوا افکند
هست آنچه پهای در بلا افکند
گر جمله جهان بناز وا افکند
زین طرح عجب که از ریا افکند
با دیو دلش از صفا افکند
با گفت خوش آمدی درا افکند
بی آنکه بداند او کرا افکند
این مردم روی دیو سا افکند
تا چون بر داشت یا چرا افکند
راز دل تیره در خفا افکند
کودک از مام خود جدا افکند
و آنچش نه نکوست با قضا افکند

الالهه سود خویش گئی بیند
خود ماند ز کار از گرانی تن
راز است از و بدیش زیر اسنک
با آنکه خدای پایه هستی
ییکانه دلی و آشنا روئی
و آن را که زجان خویش به میداشت
بر خاک ز چرخ گوهر علویش
تا شهر بنام او شود سر سبز
تا سامة سور خویش گرد آرد
ایدون داند که ویژه او خواست
بنیاد بکند و ظنش ایدون بود
خرم دل ازینکه ناگهانش مرك
چونانکه سکندر از ره بیداد
چون سایه فکند چتر وی بر ملک
کشور بگرفت و شهر ویران کرد
در کاخ صطخر آتشی بفروخت
تا یونان را سری بجا ماند
میخواست که آسیا بگرداند

غزل

آن بنده گه کار با خدا افکند
پس جرم بیاب و بر نیا افکند
در آینه جهان نمسا افکند
بر عشق نهاد و بر وفا افکند
خو کرد و بحیلت آشنا افکند
پیمارش کرد و بی دوا افکند
این خوی بسد فرو گرا افکند
بنیاد ستم بر و ستا افکند
یکشهر ز جور در عزا افکند
یزدان که بی اینچنین بنا افکند
کش رخت بقادرین سرا افکند
دیوار سرا چه بقا افکند
خون در دل نبتة هما افکند
پنداشت که سایه هما افکند
دستور بکشت و پادشا افکند
وز آن شرری بجان ما افکند
بسیار سران که او ز پا افکند
مرك آمد و آب از آسیا افکند

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست
چو دل بقصه نهادی طرب امید مدار
درون گلشن جان با نشاط پیوندد
به بین بلبل سرمست کوست رهبر عشق
زباده مست شود مرد، نی زشیشه و جام
مدام بر در آید دل باش و زو مراد بجوی
مرا که غصه هردو جهان زدل بر خاست
گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نه ای
مکوی تلخ و کرگفتی آنچنان نباید

که در حدیث غم از درد و غم نشاید درست
که باز می نرهد ماهی فتاده بشت
ز خار زار تعلق کسی که دل بگسست
غریق عیش بود چون بیوستان پیوست
سلامت سر می باد اگر قرابه شکست
که کس بروی تو این در نمی تواند بست
عجب مدار اگر خاطر من به غم نشست
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
مبین ز روی حقارت بر نهاده پرست
که همچو باد تلخش دهند دست بدست

بهار

محمد تقی بهار متخلص بملك الشعراء فرزند میرزا محمد کاظم صبوری کاشانی ملك الشعراء
آستان قدس رضوی است . بهار در ۱۳۰۴ قمری در مشهد دنیا آمد و پس از
تکمیل تحصیلات ادبی در ۱۳۲۸ روزنامه نوبهار و يك سال بعد روزنامه

«تازه بهار» - رادرمشهد انتشار داد! در ۱۳۳۳ از مشهد بنماینده گی مجلس شورای ملی انتخاب شد و بهیران آمد و نو بهار را دایر کرد در ۱۳۳۵ مجله دانشکده را برای نشر آثار انجمن ادبی دانشکده تأسیس نمود و دوباره بنشر نو بهار دست زد و بهی بریت روز نامه نیمه رسمی ایران رسید وی نماینده گی مجلس را در دوره های چهارم، پنجم و ششم داشت و از سال ۱۳۰۷ باستانی ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات رسید و فرصت یافت که دور از غوغای سیاست تصحیح و نشر متون نظم و نشر فارسی پردازد . بعد از ۱۳۲۰ دوباره وارد میدان سیاست شد و بوزارت فرهنگ رسید و در تأسیس حزب دموکرات ایران با آقای احمد قوام همکاری نمود و از طرف آن حزب در دوره یازدهم از تهران بنماینده گی مجلس انتخاب و رئیس فراکسیون پارلمانی آن حزب گردید ، ولی در تابستان ۱۳۲۶ بعلت کسالت مل عازم سویس گردید .

دیوان بهار بیش از سی و پنج هزار بیت است که هنوز بیچاپ نرسیده است . ولی بهار کتب متعددی مانند مجمل التواریخ، تاریخ سیستان، را تصحیح و منتشر ساخته است . همچنین چهار خطابه منظوم ، تاریخ مختصر احزاب سیاسی یا انقراض قاجاریه از آثار او چاپ شده است .

پیام ایران

ترا پیام بصد غزو احترام دهد
بکار بنیدی پندی که باب و مام دهد
ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد
دم بهار که از گل بگل پیام دهد
که گل بطرف گلستان صلا ی عام دهد
که با گذشته ترا ارتباط تام دهد
سوابق است که هر شغل را نظام دهد
که تلخ کامیت آرد پدید و کام دهد
که این گسستگی خوار ی مدام دهد
که مرد را شرف باب و مام نام دهد
عظام بساله کی رتبت عظام دهد
که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد
بملک سنت دیرینه احتشام دهد
که این دوقوت ملی علی الدوام دهد
حیات و قدرت اقوام را دام دهد
اگر دهد ، هنر شرقی احترام دهد
ولی چه سود که غربت فریب نام دهد

بهوش باش که ایران ترا پیام دهد
تورا چگوید؟ گوید که خیر بینی اگر
نسیم صبح که بر سر زمین ما گذرد
وز استخوان نیاکانت برگشته بود
بیاد عشرت اجداد تست هر نور روز
تو پای بند زمینی ورشته ایست نهان
گذشته پایه و بنیان حال و آینده است
بکار نامه پیشینیان نگر بدو خوب
ز درس حکمت و آداب رفتگان مکسل
کسی که از بدران ننگ داشت ناخلف است
نگویمت که بستخوان خاک خورده بناز
بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست
ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراک
ز درس باری و تازی احتراز ممکن
شقایر بدران و معارف اجداد
مباش غره به تقلید غریبان که بشرق
تو شرقی و بشرق اندرون کمالاتیست

بهر صفت که بر آیی بر آئی و شرقی باش
 ز غریب علم فرا گیر و ده بنده شرق
 براه تست بسی دامهای دانه نمای
 ز دام و دانه اگر نگذری محال است این
 پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
 دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست
 ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق
 بما خطاب کند با دو دیده خونبار
 بروی سینه پیورده ام جوانان را
 پس از زمانه «خسرو» شدم چو بیوه زنی
 چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند
 اگر یکی بر مراست رفت از بی او
 ز چنگ ظلم و سبّداد کس نرست که او
 کنون امید من ای نو خطان بسی شماست
 ز چاک سینه بشکافته بخنجر چهل
 الا کجاست جوانی ز نو خطان وطن
 کجاست آتکه بداروی عقل و مرهم عدل
 کنام شیران و پیران شده است، بچه شیر
 ز چنگ بیهنران بر کشد زمام امور
 کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
 کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
 کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را
 کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
 وطن بچنگ لثام است کو خردمندی؟
 بجهد پایه حزبی شریف و پاک نهد

شاهنگ

برغو ای رایت روز از در هرق
 دهر را تاج زر آویز بفرق
 ای شب مباحش انده گستر
 مطلع یاس و هراسی، تو مگر

و گرنه دیو بهد تسنّت اقسام دهد
 که فعل هاضمه اش باتن اقسام دهد
 کجاست مرد که ازدانه فرق دام دهد
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد
 که بند و موعظاته باصدا هتمام دهد
 وزین دودیده بما کسوت و طعام دهد
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد
 که کیست آنکه بن خون خویش وام دهد
 که دادمن ز شما نو خطان کدام دهد
 که هر کسیش نویکی گزاف و خام دهد
 یکی نماند که ملک من انتظام دهد
 کسی نیامد، کان شغل را دوام دهد
 قراری از بی آسایش انام دهد
 مگر که سعی شاداد من تمام دهد
 دل شکسته ام آوای انتقام دهد
 که در حمایت من وعده کرام دهد؟
 جراحت دل خونینم اکتیام دهد؟
 کجاست، کامده آرایش کنام دهد؟
 بدست مردم صاحب هنر زمام دهد
 بیاد مردم در مانده عوام دهد؟
 که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟
 ز قلب ظالم بیداد گر نیام دهد؟
 ز خصم جان بستاند بدوست جام دهد؟
 که درس فضل و شرافت بدین لثام دهد؟
 بمشت پاسخ مشتى فضول و خام دهد

بشکف ای غنچه صبح از بر کوه
 کامدم زین شب مظلّم بستوه
 اندک احسان و فراوان مستی
 سحر حشر و غروب عدمی

تو شنیدی که منم برخی شب
بی فروغ مه و نور کوکب

ماه چون بیوه زنان پوشیده
سخت پوشیده جمال از دیده

نجم ناهید نهان ساخته ره
مردم چشم من اندر پی او

مانده از کار در این ظلمت عام
که ز میخ سیه و تیره غمام

مشتتری بسته در این ابر سیاه
و اندر امواج بخار جانکاه

عاشقم من بشبی مینائی
نه یکی وحشی افریقائی

عاشقم من بشبی خامش و صاف
همره نور سماوات شکاف

ماه بیرون شده از پشت سحاب
گاه پنهان شده در زیر نقاب

دوست دارم فلکی نورانی
من از آن پنجره روحانی

نه هوایی کدر و گرد آلود
بسته اندر قفسی قبر اندود

از تو و تیرگیت دادت ای شب
زین سیه کاری و بیداد ای شب

ای شب جانشکر عمر گداز
ظلم کوتاه کثرت دست دراز

من و دژخیم خیانت کردار

آری ، اما نه چنین ابر اندود
چون یکی زنگی انگشت آلود

بحجاب سیه اندر همه تن
تا ندانند که پیر است آن زن

در پس ابر عبوس غمگین
چون کسی کش بچه افتاده نکین

بفلک بر ، قلم تیر دبیر
دهر پر کرده دو آتش از قیر

چهره از بیم سیه فرجامی
گم شده شمعش بهرامی

خوش و لیلی وش و هندیه عذار
زشت و آشفته و مجنون کردار

نور پیوسته سما را بسمک
بزمین تاخته آواز ملک

گسترانیده شعاع سیمین
که عیان ساخته لختی ز جبین

ز اختران پنجره نقره بر آن
در فضای ابدیت نگران

بروی از ابر یکی خیمه شوم
منظر دیده ز دیدار نجوم

که دلم پاره شد از واهمه ات
بکجا برد توان مظلمه ات ؟

ای ز جور تو بهر دل انری
هر شبی را بود از پی سحری

بگذرانیم جهان گذران

خفته اومست و من اينك بيدار
شب كه اندر بن اين ژرف قباب
و آنكه را دیده نيالود بخواب
تيره شد دیده و شد ختم كتاب
سپري گشت ز چشمانم خواب
بامیدی كه مگر فجر دمید
در پس شیشه در گشت سپید
شمع شد خامش و ساعت هم خفت
شده با زحمت بيداری جفت
يك ره اين برده غمناك بدر
ورنه ای هيچ صباح محشر
نه شب رام و نه روزم پيروز
چون شود شب بخروشم تا روز
اين بود حال غریبی چون من
مانده ييگانه بشهر و بوطن

ای دريغا كه جوانی بگذشت
همچو دهقان كه برد آب زدشت
ياد آرید در آن بستر ناز
زين شبان سیه عمر گداز
شو سوی مدرسه ای دختر زار
واندر آن عهد همايون ياد آر
نيك دانم كه در آن عهد و زمن
چستن كين من و ملت من

بروی از دیده نفرت نگران
آدمی خفت ، خدا بيدار است
دیده باناش كرم دا دار است
ليك نوز اين شب غمناك بجاست
چون غم آمد بميان خواب كجاست؟
دمدم دوخته بر شیشه نگاه
چشم بيخواب من و شیشه سیاه
دل من تفته و چشم بيدار
غم وانديشه اين شهر و دیار
وين سياهی بير ای روز سپید
سر بر آر از عدم ای صبح امید
منزوی روز و دل اندرواشب
چون شود روز بنالم تا شب
در يکي کشور بيداد سرشت
چون مؤذن به كليساو كنشت

بهر آبادی اين ملك خراب
تا گل و سبزه دماند ز سراب
ای فرو خفته بهم فرزندان
كه سر آورده پدر در زندان
ای زن با هنر سيمدو بيست
تا بدانی پدريت كشته كيست
اين مصائب همه با ياد شماست
اندر آن روز ورستاد شماست

روزگاری که شما آزادان
دزد زادن و ستمگر زادن

به حرم برکله گسرك زده
خورده آهوی حرم را و شده

ای جوانان غیور فردا
باك سازید ز گسرگان دغا

آن سیه لعظه که از گرسنگی
سبز خطان و جوانان همگی

تو هم ای پور دل آزرده من
بای نه پیش و بتن پوش کفن

روز کيفر چو طبیعت خواند
دزد زاده ز تو خط بستاند

بسر من تو بروز کيفر
از سر کيفر دزدان مگذر

اجر این تیره شبان مظلوم
داند آن روز نژاد ظالم

* * *

بخ بخ ای مرغ شباهنك ز شاخ
تو هم ای دل ، بره حق گستاخ

ای شباهنك از آن شاخ بلند
گسر بغواهی که شوم من خرسند

لاله

خاك مستوره قلب بشر آورده برون
بنجۀ جنك جهانی جگر آورده برون

لاله خونین کفن از خاك سر آورده برون
نبود لاله نوحیز که از سپنه خاك

رفوی از نقش قتال است که نقاش سپهر
یا که در صحنه گیتی ز نشانهای حریق
دل مائم زده مادرزاری است که مرک
شعله واقعه گویی است که از روی تلال
دست پر خون زمین است که از بهر دعا
آتشین آه فرو مرده مدفون شده ای است
باره های کفن و سوخته های چگر است
عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است
باره ها ز آهن سرخ است که در خاور دور
بسکه خون در بدن خاک فشرده است بهم
بیم یلعاست تو گویی که ز گلبرگ و زبرک
راست گویی که ز بانهای وطن خواهان است

غزل

بر سر خلامه زدود شرر آورده برون
ذوق صنعت اثری مغفیر آورده برون
از زمین همره داغ پسر آورده برون
دست مخبر بنشان خطر آورده برون
صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون
که زمین از دل خود شمله در آورده برون
کزیی هبرت اهل نظر آورده برون
کش زمین بیخته در یکدیگر آورده برون
رفته در خاک و سراز باختر آورده برون
لغث لغتش ز مسامات سر آورده برون
حامی مزرعه تیغ و سپر آورده برون
که جفای فلک از پشت سر آورده برون

ای کملنا برو بهماشق کن ترحم گاهگاهی
آفتابا از تطف بغش بردلها فروغی
گر گنه باشد که مردم بر ندارد نداز تو دیده
من کیم تا دل نیازم پیش چشم کینه جویت
بینمت چونانکه بیند پادشاهی را گدائی
گفتم از بیداد زلفت خویشان را و اراهانم
چهره ام گاهی از آن شد کز تب عشق تو هر دم
گر بچاه افتند کوران عذرشان باشد ولی من
جادویی کردند مردم تا سیه شد روزگارم
معجز است آن پیش رویت یا سیه دود دل من
چون بهار از عشق خوبان سالها بودم گریزان

ورنه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی
پادشاه از ترحم کن بدر ویشان نگاهی
در همه عالم نماند غیر کوران بیگناهی
کاین سیه بایک اشارت بشکند قلب سپاهی
رانیم چونانکه راند مجرمی را پادشاهی
اشباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی
آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی بر کاهی
با دو چشم باز رفتم تا در افتادم بچاهی
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی
یا پیش ماه تابان حایل است ابر سیاهی
عاقبت پیوست عشقم رشته الفت بهاهی

در زندان

من نکویم که مرا از قفس آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فصل گل میگردد همبسان بهر خدا
عندلیهان! گل سهری بچمن کرد و رود
یاد این مرغ گرفتار کنید، ای مرغان!

قسم برده بیای و دلـم شاد کنید
فکر ویران شدن خانه صیاد کنید
بنشینید بیای و مرا یاد کنید
بهر شایاش قدومش همه فریاد کنید
چون تماشای گل ولاله و شمشاد کنید

هر گه دارد ز شما مرغ اسیری بفقس
شمع اگر کشته شد از باد مدارید هجب
خوژ و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
گر شد از جور شما خانه موری ویران
کنج زندان شد اگر هموطنان سهم بهار

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن
دست دگری و آستین دگری

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
گر زخون ما نکین شاه رنگین میشود

میان ابرو و چشم تو گبرو داری بود
منی خوریم بیایغی نهان ز چشم رقیب

رقیب میرسد از گرد راه چاره کنید

برده در باغ و بیاد منش آزاد گنید
یاد پروانه هستی شده بر بباد گنید
ای بزرگان وطن ، بهر خدا داد کنید
خانه خویش محال است که آباد کنید !
شکر آزادی و آن کنج خداداد کنید

فریاد بر آورد که ای وای بمن
من مظلومه که میبرم بر دامن ؟

قصر سلطان امن تر از کلیه درویش نیست
کو بریز این خون که مقدار نگیری بیش نیست

من این میانه شدم کشته ، این چه کاری بود ؟
اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود !

بیشت قبضه شمشیرش استخاره کنید

محمد جواد بهروزی در ۱۳۰۰ در بوشهر متولد شد و پس از
تحصیلات مقدماتی در ۱۳۲۰ باخذ گواهی دانشسرای شیراز موفق
گردید . اکنون در دانشکده ادبیات تهران به تحصیل تاساریخ و
جغرافیا اشتغال دارد . مجموعه ای از اشعار او بنام « شراره های جوانی » دو بار در شیراز

بهروزی

چاپ شده است .

سودای محال

وای بر من که چه بیهوده خیالی دارم !
بخت بدبین که چه سودای محالی دارم
منکه دامان تهی همچو هلالی دارم
لیک با فکر و خیال تو وصالی دارم
ناله در هجر رخت هر مه و سالی دارم
باز بیهوده هوای پرآو بالی دارم
منکه در دل هوس صید غزالی دارم
کز فراق تو در این شهر چه حالی دارم

خوشدلم ز آنکه در این باغ نهالی دارم
ترک جان در ره وصل تو نمودم لیکن
از چه دارم هوس وصل تو ایماه تمام
گرچه دور از تو در این شهر گرفتار غم
سال و مه میگذرد کز تو ندارم خبری
مرغ بی بال و پرم بسته به کنج قفسی
ترسم آخر بکنند تو زجان سیر شوم
رحمتی کن زره لطف تو بهروزی را

پارسا

عبدالرحمن پارسای نویسرگانی فرزند محمد رحیم در سال ۱۲۸۸ شمسی در نویسندگان متولد شد. پارسا از اعضای انجمن ادبی ایران و انجمن حکیم نظامی است. دیوان افسر بتصحیح او چاپ شده است.

نه فرستد نامه ای دیگر نه فرماید پیامی
که عطای بوسه ای کردی و گه گفنی کلامی
خاطری مشغول با یاد تو در هر صبح و شامی
در میان این دو آتش می بزم سودای خامی
دل نه آن مرغی است کز سنگی فراخیزد ز بامی
رشته هر آرزو در راه سالک هست دای
من بعشق بی زوالی او بحسن بیدوامی
بی وجود او کجا دیگر نشانی هست و نامی؟
پارسا صیاد را لطفی ندارد صید رامی

تاچه شد کز من نیارد بر زبان دلداری نامی
یاد باد آن روزها کز آن لب شیرین عبارت
آفتابا روی لطف از من میوشان زانکه دارم
آتش عشق تو در دل شعله شوق تو در سر
من نه آن باشم که دل بر گیرم از عشقت زجوری
هر چه جز عشق است از خاطر بیکسونه که بیشک
هر دو سرمست غروریم اندرین بازار هستی
نی خطا گفتم که عشق از حسن زاید ورنه مارا
تارمید از من غزال من فزون شد عشقم آری

* * *

بلی شکسته شود هر کسی بنوبت خویش
بهوش باش و غنیمت شمار فرصت خویش
مباش غره بدین چند روز دولت خویش
نیاورند ز دل بر زبان حکایت خویش
که هست روزی هر کس بقدر همت خویش
که رنج ما طلبند از برای راحت خویش
که سرخ داشت بسیلی همیشه صورت خویش

بتوبه جام شکستم بجام توبت خویش
بنوبت است چود و روزمان و کار جهان
زنوک کلك قضا کس خط امان نگرفت
غلام همت اهل دلم که در همه حال
نصیب مرد همان میشود که می طلبد
فغان ز زشتی کردار این بد اندیشان
هزار خون جگر خورد پارسا و خوش است

* * *

فرصت آن کس را بدست آید که صاحب همت است
هر ورق زین دفتر مغلو ط درس عبرت است
مقتضای حسن کبر و ناز و جور و نخوت است
آری آری رنج چون گردد عمو می راحت است
گلشن جان را از این سرچشمه فیض و نزهت است
کهنه می بندند بر نخلی که صاحب حرمت است
زینت مردان شجاعت زیب نسوان عفت است
در محیط نا مساعد فکر والا زحمت است
دشمن ثابت قدم را بر من اکنون منت است

مردمان گویند هر کاری رهین فرصت است
گرچه در طو مار گیتی جز غلط ننوشته اند
یارا اگر با ما بکین برخاست معذورش بدار
عشق عالم سوزاو برجان ما دشوار نیست
گریه در شهر محبت اعتبار عاشقی است
گر گدای ژنده پوشم جای تنک و عار نیست
جلوه انسانی از آرایش تن کس نیافت
فکر دور اندیش من از عاقبت دورم نمود
بسکه دیدم پارسا از دوستان نا دوستی

پژمان

حسین پژمان فرزند علیراد امیر پنجه بختیاری در سال ۱۳۱۸ بدنیآ آمد. و پس از انجام تحصیلات وارد وزارت پست و تلگراف شد. پژمان بزبان و ادبیات فرانسه آشنائی کامل دارد و این آشنائی در سبک شعری او تأثیر کرده است. از آثار او «سیه روز»، «زن بیچاره»، «معاکه شاهر»، «وفای زن»، «آقلادرنه» بچاپ رسیده است. همچنین در ۱۳۱۲ منتخبی از اشعار دو هزار تن از شعرای متقدم و معاصر را بنام «بهترین اشعار» تالیف و منتشر ساخته است.

دیوانگی

دیوانه محبت جانانه ام هنوز	دست از دلم بدار که دیوانه ام هنوز
ای دوست قصه ای ز محبت بگو که من	طفلم بطبع و طالب افسانه ام هنوز
زین خانه رم مکن که ز آهو و شان شهر	کس جز توره نجسته بکاشانه ام هنوز
عمری بگرد شمع جمال تو گشته ام	و آتش نخورده بر پر پروانه ام هنوز
در خانه ای که دولت وصل تو یافتم	چون حلقه بسته بر در آن خانه ام هنوز

عشق جاودانی

دیوانه امیه تو عاقل شدنی نیست	از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست
بر کردن جان رشته زلف تو فکندن	امید درازی است که حاصل شدنی نیست
دیدم ز تو لطفی شب وصل که هرگز	از خاطر آن خاطره زایل شدنی نیست
بیهوده چه کوشم که تو بیرون شوی از دل	سودای تمنای تو از دل شدنی نیست

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد	کس جای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد	کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش مانیت	آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تودر دام نیفتی	گفتا: «چکنم؟ دام شادانه ندارد!»
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر	راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان نهم بسای	دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا	ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد

محمد جواد تربتی از لیسانسیه های فاضل ادبیات از دانشسرای عالی است. مدتی ریاست دانشسرای شیراز و مدتی دبیر ادبیات دبیرستانهای تبریز بوده، مجموعه کوچکی از آثار منظوم و منثور

تربتی

او بنام «زاله» مکرر چاپ شده است. چند سال است روزنامه هفتگی سیاسی و ادبی «پولاد» را در تهران منتشر میکند.

غزل

آفتاب دگری خواهم و ماه دگری
چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری
آرزو دارم از آن چشم نگاه دگری
که جز از مرك نیابم بتو راه دگری
جز سرکوی تو اش نیست پناه دگری

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت
خانان سوختم از دل چو کشیدم يك آه
نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت
ندهی راه که آیم ببرت میترسم
تربتی بر سر کوی تو پناه آورده

باز گویم غم دل را بتو طناز امشب
ساز کن ساز و بزن نغمه شهناز امشب
بخروش آمدو شد قافیه پرداز امشب
چه شود گر فتد آن رشته بکف باز امشب
چیست این فتنه دگر لعبت شیراز امشب؟

شکوه هادارم و خواهم کنم آغاز امشب
مطر با چنك بچنك آرد و بپا کن شوری
مرغ مسکین دلم تا گل روی تو بدید
سر زلف تو بتا رشته امید من است
تسا بکی خون دل بیکنهان میریزی

دل مادر شکن سلسله موی تو بود
از لب لعل تو و نرگس جادوی تو بود
پرتوی از رخ رخشنده نیکوی تو بود
یاد از آن روز که دل درخم گیسوی تو بود
میر از یاد که روزی دل ما سوی تو بود
کز ازل شیفته موی تو و روی تو بود

ای خوش آن روز که منزل که دل کوی تو بود
ای خوش آن شام که نقل و می ما تا بسحر
شعله عشق که آتش بجهانی افکند
دل ما با سر زلفت چه سفرها که نکرد
اگر ای سرو خرامان ز مزارم گذری
تربتی کیست بتا؟ عاشق دیوانه مست

جان در بر نازش بتمنای نیاز است
پیوسته مرا درد دل و جان سوز و گداز است
جز این دل خونین که مرا محرم راز است؟

دیری است که آن آفت جان بر سرناز است
پروانه صفت از غم آن شمع شب افروز
هر شب کنم ابراز بدل راز نهان را

جلی

ابو تراب جلی در اراك متولد شده و از شعرای جوان و پر شور معاصر
است. وی در غزل برایم سبك هندی میرود.

ز شاخه میوه من نارسیده میریزد
هر آنچه داشتم از دست و دیده میریزد
که خون ز دیده هر آفریده میریزد
بیایت آنچه گهر پروریده میریزد
بهوش باش که این گل نچیده میریزد

ندیده روی تو اشکم ز دیده میریزد
سرشك آمد و از دستم اختیار بیرد
شب فراق نه من اشك میفشانم و بس
قدم بدیده من نه که چون صدف یکجا
بهار حسن بناز و کر شه طی کردی

میرس علت دلخونیم زابروی خویش
هنوز تیر نگاهت گذر نکرده لب
جلی حذر کن از آن ترک چشم فتنه گرش

* * *

که خون همیشه ز عضو بریده میریزد
نك بقلب جراحت رسیده میریزد
که خون خلق بتیغ کشیده میریزد

آنکه در کشمکش زندگی از جان گذرد
غرق بحر فنا را نبودیم و هراس
حیوان باش گر آسایش تن میطلبی
هر زمانی بکنند هوسی با بستیم
باسر زلف تو تاباد صبا در پیوست
نکنند بسته بند تو تمنای نجات
در ره دوست جلی از سرو سامان بگذشت

بر سرش سیل بلاگر رود آسان گذرد
کرد این معرکه موج آید و طوفان گذرد
کآنچه ناکامی و سختی است بر انسان گذرد
خستگی آورد ایام چو یکسان گذرد
هر کجا بگذرد از شوق پریشان گذرد
دردمند غم عشق تو ز درمان گذرد
شاید از لطف بر این بیسرو سامان گذرد

* * *

از آن علاقه که دارد غمت بغاۀ من
نبود قصه ای از قیس و یادی از فرهاد
سرشک اگر بگذارد برای روز وصال
زمن ضعیف تری اندر این میانه ندید
ز آه خویش چنان آتشی بر افروزم
درین قفس منم آ نمرغ بر شکسته که هست
خدا خراب کند خانمانت ای صیاد
ببزم دوست چنان بوده ام غزل پرداز
چنین شدم ز کج آهنگی جهان خراب
جلی چو برق بسر منزل عدم برسم

قدم برون نگذارد ز آستانۀ من
بکوش خلق رسیدی اگر فسانۀ من
بسا گهر که ذخیره است در خزانه من
از آن نهاد فلک بار غم بشانۀ من
که تار و بود فلک سوزد از زبانۀ من
سرشک حسرت و لغت دل آب و دانه من
که از جفای تو ویران شد آشیانه من
که زهره دست بیفشاندی از ترانه من
که جفد گر شود از ناله شبانۀ من
که عمر مرکب و آه است تا زبانه من

حالت

ابوالقاسم حالت بملت سرودن اشعار فکاهی میان طبقات عامه مردم

تهران محبوبیت دارد . وی مدتی سردبیر روزنامه فکاهی توفیق
بود . يك بار بدعوت بنگاههای فیلم برداری هندوستان برای

سرودن اشعار فارسی برای فیلمهای ناطق بآن کشور مسافرت کرد . مجموعه اشعار فکاهی او
منتشر شده است .

دیشب

دیشب که با بچشم تر ما گذاشتی
داغ دلی که نیست مرا تاساب سوز آن
زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نغمت

با چون حباب بر سر دریا گذاشتی
رفتی و در سراچه دل جا گذاشتی
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی

برخون عاشقان همه خوبان رقم زدند
درهای آسمان همه ای آه ! بسته است
يك روز رشته گهر آبرو شود
خوب از برای خود طلبد بد برای خلق
این بیشتر بپا چو رود کار مشکل است
حالت ز گرمی سخن امشب در انجمن

شتاب

این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
پیه رده رو به عالم بالا گذاشتی
بندی که بر دو دست تما گذاشتی
خود خواه رادمی چو بخود وا گذاشتی
هشدار ای که بر سر حق پا گذاشتی
شعری تو در میانه اعضا گذاشتی

مکن ز کار خودای دل بهیچ باب شتاب
کسی که درد ندارد دوا نمی نوشد
بدوری که خطا و صواب هر دو یکی است
در این محیط بهر لغزش از تهی مغزی
چو هست طعن رقیبان چه جای زحمت تست
ز بس عذاب کشیدم ز بس بلا دیدم
پیرگزید گیم پی نبرد دور سپهر
گدای بوسه نبندد لب سؤال دمی
اگر بصبح قیامت سحر شود شب وصل
سفر خوش است بسوی دیار بیخبری

که هست شاهد مقصود را نقاب شتاب
چو نیست غم چه کنی در ره شراب شتاب
خطا است گر که کنی در ره صواب شتاب
بخود کشی مکن ایدوست چون حجاب شتاب
بکشتن مکن ای رشک آفتاب شتاب
ز عمر سیر شدم ای اجل شتاب شتاب ؟
ز بسکه کرد بهنگام انتخاب شتاب
اگر کند کرم یار در جواب شتاب
هنوز کرده بکار خود آفتاب شتاب
مرا چو «حالت» از آن رو بود بخواب شتاب

تم

گردیده خاک بر سر کسوی فنا تم
آنقدر در ره تو بغاکم نشاند عشق
گفتی که میروم زبورت، جان من مرو
روز وداع دوست بود رحمی ای فلک
این يك نفس که دوست برویم کشیده تیغ
ای آرزو برو که زدست بود مدام
چون بسمل اوفتاده بغاکم عجب مدار
آزاده سرو نیست، من آزاده ام که نیست
حالت، مرا ز بسکه وفا رنج داده است

بنگر شرار عشق چه کرده است با تم
تا خاک گشت و رفت بیاد فنا تم
کز رفتن تو میشود از جان جدا تم
جانم وداع میکند امروز با تم
مشکل يك دو زخم کند اکتفا تم
هم در عذاب جانم و هم در بلا تم
عمری بود نشانه تیر قضا تم
يك دم بزیر بار گران قبا تم
میلرزد از شنیدن حریف وفا تم

دل

از بسکه باجفای تو شد آشنا دل
با قهر یا که لطف، بکن هر چه میکنی

دیگر ندارد از تو امید وفا دل
داده است امتحان وفا بارها دل

چون ذره در هوای توای آفتاب روی
پیش لب ز حسرت يك بوسه داد جان
با هیچ شیشه ای نكند سنگ در جهان
در مسجد است و یسار زمیخانه میکند
پرسید یار عالم و گفتم که روز و شب
گفتا بگو دل تو زدست که خون شده است
حالت، من و مصاحبت پیر میفروش

سرگشته است جانم و سر در هوا دلم
لب تشنه مرد بر لب آب بقا دلم
کاری که هر دقیقه دلت کرد بادل
بنگر که در کجاست بیاد کج دلم
یا جانم از جفای تو خسته است یا دلم
گفتم که خون شده است زدست شما دلم
کازرده شد ز صحبت شیخ ریا دلم

مهدی حمیدی فرزند محمدحسن ملقب به تقه الاعلام در سال ۱۲۹۳

حمیدی

شمسی در شیراز بدنیآ آمد . پس از انجام تحصیلات خود در آن
شهر بتهران آمد و در سال ۱۳۱۶ با خد لیسانس در رشته ادبیات
فارسی از دانشکده ادبیات توفیق یافت و پس از انجام خدمت افسری و وظیفه بسمت دبیر ادبیات
در دبیرستانهای وزارت فرهنگ مشغول انجام خدمت گردید. در سالهای اخیر حمیدی بتحصیل
دوره دکتری ادبیات فارسی پرداخت و در سال ۱۳۲۵ دروس آن دوره را تمام کرد و اکنون
بتبیه پایان نامه دکتری خود اشتغال دارد .

حمیدی از گویندگانی است که از همان آغاز جوانی شهرت و معروفیت یافته، از نظر
کثرت آثار منظوم و منثور نیز فعالیت ادبی او قابل ملاحظه است . آثار منظومی که تا کنون
بوسیله وی انتشار یافته از این قرار است :

- ۱ - شکوفه ها یا نغمه های جدید (شامل قصاید دوران جوانی شاعر) چاپ تهران ۱۳۱۷
- ۲ - پس از يك سال : چاپ شیراز ۱۳۱۹
- ۳ - اشك معشوق (شامل چهار کتاب عشق - انتقام - عصیان - رستاخیز) چاپ ۱۳۲۰
- شیراز - و چاپ دوم تهران
- ۴ - سالهای سیاه : اشعار سیاسی شاعر چاپ تهران ۱۳۲۵

آثار منثور او :

- ۱ - سبکسریهای قلم
 - ۲ - شاعر در آسمان
 - ۳ - فرشتگان زمین
 - ۴ - عشق در بدر (در سه جلد ثریا - کلباز - شیخ زنگنه یا)
- گذشته از اینها مقالات متعددی بقلم وی در مطبوعات شیراز و تهران انتشار یافته و
امتیاز روزنامه ای را هم بنام «کهنکشان» گرفت ولی آن را منتشر نکرد .

نغمه اردی بهشت

دروود بباد باردیبهشت ماه ، درود
بنفشه بینی ۱۲ بیداد میکند ، بیداد
که گاه جنبش ابر است و گاه غرش درود
سپیده دم که بر او میبرد نسیم درود

باشك چشمه درون رقص ميكند خورشيد
 شكفته گشت لب نوبهار مشك اندای
 كهر فشانده دم صبحدم بگيسوی بيد
 چو گشت گيتی خرم چنانكه بايد گشت
 سرشك ابر چو از برك گل ز دود غبار
 پيش گلبن بايد كنون رخی چو ن گل
 تراستاييم ای آفتاب صبح بهار
 مراز نرگس مست تو شادی است و خوشی
 نبودى ار بسر دوش بار مشك ترا
 از آن زمان كه ترا آسمان بمن بخشيد
 هوای روی تو گر جان من نداشت چه داشت؟
 مرا دمی كه در او عشق نيست شادی نيست
 چه سود بود در آن زندگى كه عشق نداشت
 نه سود برد ز هستى، نه بهره يافت ز عمر
 چه بهره ها كه من از عمر خویش یافته ام
 بسا شباهه مرا دیده از نشاط نخفت
 چو روز ميشد، زى من دوان همی آمد
 چو شب زنيه هميرفت و ميشد اندر خواب
 بشانه هاش چو می سود پرنیان سپيد
 كنون ز كشی آن سرو بن سخن چكنم
 با تشى كه فرو مرده، جان نبايد داد
 ز درد حرمان هيچم فغان نبايد كرد
 بغاطرم سخنی برگذشت و ميگويسم
 دروغ گفت كه گفت آنكسى كه كاشت بخورد

* * *

كشاده گيسوی من ! ناز را كمر ببرند
 بچشم مست زماني مر از من بستان
 حديث آنهمه غمها مرا بير از ياد
 چو كور دیده نبيند چرا بسوزم شمع

خيال او

ديشب خيال او ز سرم دست برنداشت
 ديدم بخواب ز آنچه كه ديدم نكو ترش

بنای مرغ سحر نغمه ميزند داود
 برهنه مانده سر كوهسار سيم اندود
 ستاره بسته هوای چمن بشاخه تسود
 بيود بايد خندان چنانكه بايد بود
 بود روا كه غبار محن ز چهره ز دود
 كه ساختش دواب از بوسه چون بنفشه كبود
 ستود هر كه ترا آفتاب را بستود
 كه مست بود و بستی مرا ز خویش ربود
 چنين كه هست پريشان، دلم نميآسود
 يديد گشت كه يزدان گناه من بخشود
 اگر حديث تو نشيند كوش من چه شنود؟
 مرا شبی كه در آن ديده خفت، جان فرسود
 چه عيش بود در آن ساغری كه باده نبود
 كه زير بيد بنی سر پيای دوست نسود
 درود باد بر آن بهره های عمر درود
 بسا شباهه مرا مژه، خون دل پالود
 بدوش ريخته آن گيسوان غنبر سود
 ستاره بانك همی زد كه چشم فتنه غنود
 پرنیان شدنم، دل اشاره مي فرمود
 ز عمر رفته سخن ساختن ندارد سود
 پيای آنكه خطا رفته، سر نبايد سود
 كه ره نمود بدین ره کسی كه راه نمود
 اگر حكيم بر نجد، و كسر شود خشنود
 بسی بكشت و نخورد و بسا نكشته درود

از آنكه دست صبا گيسوان بيد گشود
 كه هر كه دل بوفا داد، باد می پيمود
 زداستان غم ما، غم جهان نفزود
 چو عمر دير نبايد چرا بيمر زود؟

زيرا كه عمر من به از او بار و برنداشت
 در كشوری كه ايزد از آن خوبتر نداشت

باغ دگر ، بساط دگر ، سبزه دگر
 او در میان باغ روان بود چون پری
 دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
 چون بچه آهوان سبك خیز دلفریب
 میایستاد و می شد و میجست و میگریخت
 سرگرم عشق بود و سراپا حدیث عشق
 در خاطر م خیال جفا های او گذشت
 سوگند خورد و چشم ترش را گواه کرد
 وز آن خیالها که مرا بود در نظر
 آن دختری که نك وفا بود او نبود
 میخواستم که نشنوم و شکوه سر کنم
 دل در برم تبید و سخن در لبم شکست
 اول باشك شستم و بزودم از گناه
 زان پس دو تن یکی شد و مرغی شد و پرید
 ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود

سر هستی

که بدان زلف درازم کله دیرین بود
 خواب در دامن من کرده بتی شیرین بود
 در کف دست من آن طره چین در چین بود
 یار سرمست و دل آشفته و می رنگین بود
 شام دی ماه و سپیده دم فروردین بود
 ریخته دولب او بوسه مشک آکین بود
 خرمن ناز ، مرا خوابگه و بالین بود
 از پرقوی برآورده گل و نسرین بود
 که بیداری در خواب خوش و سنگین بود
 آفت جان خردمند و بلای دین بود
 که سپیدیش در آن پیکر بلورین بود
 گفت وصفم نتوان کرد و حقیقت این بود

از همه عمر شب دوش مرا شیرین بود
 خسروی بودم و شیرینی خوابی در پیش
 برتری جسته ز چنگیز جهانگیر از آنك
 شب سیه بود و هوا تیره و کیتی تاریك
 خانه آباد که گل بود و چمن بود و بهار
 تا سحرگاه بر خسار من و دولب من
 ناز میریخت از آن چشم و از آن لب شکر
 بستم باغ کل بوالعجبی بود از آنك
 چشم مخمور دل انگیزش چندان سرمست
 تافته گردن بلورین از پشت پرند
 فتنه در چشم خماریش چندان پیدا
 گونه ها تافته از شور می و جذبه شوق

خزان امید

گلی نمانده که اش چهره زعفرانی نیست

نسیم صبح خبر میدهد که در گلزار

خران رسیده و هنگامه ای پیاکرده است
 کیود گشته تن ناز دار یاس سفید
 نهاده سر بسر ز انوان بنفشه شوخ
 ز جعد یاسمن افتاده خوشه پروین
 رسیده کار بدانجا کسه بوستانان را
 بدست لاله نعمان شکسته جام عقیق
 شمیده نسترن چتر ساز خیمه زده
 هزار دختر زیبا برهنه مانده بیاباغ
 شبی گذشته بگلها که هیچ بلبل را
 گذشته روز جوانی رسیده نوبت مرک
 بروز پیری، بهتر همان که کس نرسد
 خزان عمر و خزان گل و خزان امید

در تاریکی

که رنگ بر رخ گلهای ارغوانی نیست
 لباس بیدین سبز، آسمانی نیست
 بچهر کوکب، آثار شادمانی نیست
 ستاره در شکن زلف شمع دانی نیست
 بسر هوای گل و روی باغبانی نیست
 بهار مستی و هنگام سر گرانی نیست
 خرابه جایگه چتر خسروانی نیست
 که بر تنش قصب سبز پر نیانی نیست
 مجال سرزنش و جای ریزه خوانی نیست
 همیشه زندگی و دوره جوانی نیست
 که روز پیری هنگام کاه رانی نیست...
 هزارشکر که این عمر جاودانی نیست!

خورشید چون سفینه سرخی کنار کوه
 شب، نرم نرم، پای زجنک برون نهاد
 آرام رفت دیده گیتی بخواب ناز
 در تیرگی بچشم شاهنک شب نشین
 شاید بر آرزوی دل خستگان گریست!
 شاید که دید پیرزنی را که نانداشت!
 درویش خسته را بسر راه، سک نشست
 دردی کشید مادری از چشم دختری
 این تاسحر گریست که دختر گرسنه ماند
 این موی کند و بر سر بیمار مویه کرد!
 این جوی خون ستردز چشم برهنه ای
 همسایه خورد و سینه تیهو بگریه داد
 چون دید مرغ شب که جهان را چه مایه است
 جمعی بر آن: که دانه طفل یتیم خورد

آتش گرفته بود و شکست و فرو کشید
 آهسته: دشت و بیشه نقابی برو کشید
 تار یک شب، پلاس سیاهی بر او کشید
 چیزی گذشت و ناله ز قمر گلو کشید
 شاید که ناله بردل بی آرزو کشید
 یا نغمه ها بشادی بی گفتگو کشید!
 سوری امیر داد و یتیمی سبو کشید
 دردی دگر، دلی زبته فتنه جو کشید
 وان تا سپیده باده برغم عدو کشید
 و آن بوسه کرد و کام دل از جعد مو کشید
 وان سرو را برهنه بدن پای جو کشید
 مانند گربه، کودک همسایه بو کشید
 پنهان شد و نوای غم از چارسو کشید
 خلقی بر این: که شیون بر مرک شو کشید

سرگذشت

خسته شد جان من ای تنهایی!
 عمر، ای عمر، همه شب بودی
 وای من، وای! دلم تنگ شده است

سیر شد جان ز تن ای تنهایی
 همه شب بودی و با تب بودی
 همدم مرع شب آهنگ شده است

غیر از این مرغ دگر یاری گو ؛
 اگر این مرغ برد یاری نیست
 مهر از درد دلم نبی خبر است
 او چه داند که دم یارب چیست
 حال ما از شب و از مه پرسید
 باز هم شب که در آن ماهی هست
 بینم از پرتو مه رومی را
 آنچه در چشم شما پروین است
 اینهمه اختر کان اشک ویند
 شبی از عشق منش خواب نبود
 چشمها چون بنش میافتاد
 دید چون نامزدی پاک مرا
 چون کلی تازه بدستم آمد
 کریه ها کرد و کهرهایی ریخت
 پیش من آمد و خود سازی کرد
 شب کهر ریخت ؛ سحر نانه رساند

در غم عشق گرفتاری گو ؛
 زخمه - برداز دل زاری نیست
 خانه بر همزن مرغ سحر است
 مرغ شب چیست و با خود شب چیست ؟
 یعنی از هستی کوتاه پرسید
 خود از این راه بدو راهی هست
 در سیاهیش سیه مویی را
 پیش من اشک بتی شیرین است
 یباد آرنده ام از رشک ویند
 دیده جز بر رخ مهتاب نبود
 لرزه بر جان و تنش میافتاد
 کشت از عشق هوسناک مرا
 در پی کار شکستم آمد
 اشک هایی بسحر هایی ریخت
 چند روزی بدلم بازی کرد
 تا مرا کار بهنگامه رساند . . .

مادرم چه گفت ؟

دوش برگردون نظرها بود و گشت اخترانم
 آسمانی دختران ؛ این اختران ، این دلبرانم
 دلبریها کرد از من آسمانی دخترانم
 تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم
 مرغ شب نالید و من بر ناله اش گوهر فشاند
 دور از چشم شما تب داشتم ، اختر فشاند
 مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
 «ارمغان ری» همی خواندم میان دفتر خود
 مست بازبهای گردون بودم و باز بگر خود
 گوهر غلطان همی کردم تبار گوهر خود

چشم من گوهر همی افشاند بر تنهایی من
 دفتر من قصه ها میگفت از شیدایی من

کم کم مهتاب رفت و کم کم گاه سحر شد
 گیتی اندر چشم من ، از خستگی زیرو زبر شد
 مهر از خاور نیامد ، ماه اندر باختر شد
 تیره شد ، تاریک شد ، تاریک شد ، تاریکتر شد

اشکی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
 خود ندانم آنچه دیدم دیده ام یا خواب دیدم

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
 اشک چشمی غلط زد افتاد بر چشم تر من
 نرم نرمک بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
 ناله ای جانکاه بر شد از کنار بستر من

گفت کای بیداد گر ، از عشق خویشم چند سوزی ؟!

من نه شام تیره ام ، چون شمع پیشم چند سوزی !

کور بادا دیده ام اینگونه بیمار ت نبینم تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نبینم
گوهر والای من زبسان کهر بارت نبینم .کودک زی-ای من زینگونه بی-زارت نبینم
خرمنم آتش زدی ، آتش درین خرمن فکندی
مادر مجنون نیم کاین آتشم بر تن فکندی

خسته کردی جان من از بس که هر شب وای کردی سیرم از باغ جهان زین بانک جانفرسای کردی
آخرم چون مادر مسعود گوهر زای کردی زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی
آتش افتد بر تنی کاینگونه میسود پرتو
مردی از افسون دلداری ، بمیرد مسادر تو

چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای بر من ؟ تا بکی گیتی چنین داری حصار نای بر من ؟
تا کی از عشق تو گرید چشم گوهر زای بر من ؟ چند گویی وای بر من ، چند خوانی وای بر من ؟
در جهان کاری بغیر از عشق لیلایی نداری ؟
گر بمیرم من تو مجنونی و پروایی نداری ؟

چشم تا برهم زدم در عاشقی بالا گرفتی راه نالیدن بمن از چشم خونبالا گرفتی
اشک چشم من بیاد نرگسی شہلا گرفتی هم-سرمجنون شدی ، مجنون شدی ، لیلایا گرفتی
فرقها دارند لیلای تو و لیلای مجنون
کاین هریم بوسد و او چشم خونبالای مجنون

کم کمک بینم ز رنج عشق جانی خسته داری چشم شادی از گلستان جهان -ر بسته داری
چہرہ ای آشفته داری ، خاطری وارسته داری دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری
زان همی ترسم کز این بس مرغ خوشخوانی نبینم
یعنی اندر بستر جز جسم بیجانی نبینم

تا جوان بودم بعشق لیلی و مجنون گریستم داستانها خواندم و بر داستانها خون گریستم
صبح تاشب خواندم و از دیدگان جیہون گریستم بر فراز قبرشان چون عاشقی مفتون گریستم
بیخبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم
یعنی از مؤگان تر چہر تو اندر خون بشویم

مادر مجنون منم ، مجنون من بیداد کم کن اندکی آرام تر شو ، ناله و فریاد کم کن
قصہ و امق مگو ، اندیشہ فرہاد کم کن بانک فرہادی مزین از عشق شیرین یاد کم کن
ورنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی
خون دل -بر مدفنم چون دیدہ مجنون بریزی

حیف باشد از کسی کاین کلک گوهر زای دارد کز بی شامی سیہ چون مرغ شب آوای دارد
دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد گیتی زبندہ را -بر خود حصار نای دارد
هر که را خواهی رخت را بوسد و پایت ببوسد
دفترت را بوسد و لعل کهر زایت ببوسد

هیچ میدانی چه کرد این خامه افسونگر تو ؟ هیچ میدانی چه میگوید لب بر گوهر تو ؟
 هیچ میدانی چه با من میکند . شعر تر تو ؟ هیچ میدانی چه زهری میچشم از شکر تو ؟

از تو در پیش خدا نالم گر این دفتر نبندی
 گرچه گوهر زاست کلکت راه بر گوهر نبندی

اشك میلفزید و میافتاد از چشم تر او بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او
 گوهر افشان چشم او بر چهره چون آذر او چشم من گوهر افشان بر دیده پر گوهر او
 در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پر زد
 تا بدانکه کز گریبان افق خورشید سر زد

چون سپیده تافت ، یاد از آن بت خونخوار کردم قصه دوشینه را بسا دلبر عیار کردم
 بوسه ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم اشك آخر را نثار مقدم دلدار کردم
 بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را
 دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را

دکتر پرویز نائل خانلری در سال ۱۳۹۲ بدینا آمد .
 پس از تحصیل دوره متوسطه در دبیرستان دارالفنون وارد
 دانشسرای عالی شد و باخذ دانشنامه لیسانس در رشته ادبیات

خانلری

فارسی نائل آمد .

دو سال بسمت دبیر ادبیات در فرهنگ رشت خدمت کرد . آنگاه بادارات آموزش
 در وزارت فرهنگ منتقل شد و در ضمن تحصیل در دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را
 آغاز نمود . پایان نامه دکتری وی که تحت عنوان « تحقیق در عروض فارسی و چگونگی و
 تحول اوزان غزل » به راهنمایی استاد علامه آقای بدیع الزمان فروزانفر تهیه شده بود در ۲۶
 شهریور ۱۳۲۲ باقید بسیار خوب پذیرفته شد اکنون دکتر خانلری دانشیار زبان فارسی در
 دانشکده ادبیات و رئیس اداره انتشارات و روابط دانشگاهی است و از چند ماه قبل برای
 مطالعات علمی در فرانسه اقامت دارد .

از آثار مهم دکتر خانلری دوره های « مجله سخن » را باید نام برد که در ایجاد
 و تجدید ادبی اثر محسوسی داشت . همچنین غیر از رساله دکتری يك جلد کتاب روانشناسی قلم
 او منتشر شده است .

دکتر خانلری سبك جدیدی در شعر فارسی پیش گرفته است که عده زیادی از جوانان از
 او پیروی میکنند ، اینك نمونه ای از آثار او :

ناسفته ها

راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود ؟
 بس کنم کان گره از کار دل من نکشود
 نغمه ها دامن ز آنها که نکنجد بسرود
 که سخنور رهی آنها نتواند پیمود

چند بررسی زچه لب بستم از گفت و شنود
 سخن بیهده سرمایه فخر من و تست
 نکته ها دارم از آنها که نیاید به بیان
 عالمی هست در آنسوی بیان سغت فراخ

زیر و بم هاست در آن نغمه کز آنجا شنوم
 دلبرانت بد آنجا تن شان همچو بخار
 سخن خاکی کردم زند آنجا ناگاه
 اندوه و شادی ورنج و خوشی و خنده و اشک
 آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی
 و آن غم دوش که امروز از آن یادت نیست
 از فلک گرم همی تا بد خورشید سخن
 من در آن عالم که گاه همی با هم بار
 سخن از شوق بدامان من آویزد گاه
 نهم ره نامده آید بفغان کاین چه ره است
 من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز
 ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم

مقام پاییز

که نه در پرده چنک است و نه در پرده رود
 که به رخ همچو شرارند و بگیسو چون دود
 از تن ایشان نه تار بماند نی بود
 چون ز بند تورها گشت در آنجا آسود
 اینک افسوس کنان رفت و در آنجا بنمود
 بود و را اکنون بنشسته در آنجا خشنود
 رزمین نرم همی بارد باران سرود
 خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود
 که مراکش در آن بزم توان راه نمود
 پایم از کار فرو ماند و توانم فرسود
 سخن آواز بر آرد که فرود آی فرود
 گراز آنجا خبرت هست زمن بر تو درود

باد، ببخوشتن افسرده و شیدامی گشت
 شب، فرو مانده در اندیشه فردا می گشت
 مانده بود از ره و اندر پی ما و می گشت
 برگی از شاخه جدا میشد رسوا می گشت
 باد چون میشد از و دور هویدامی گشت
 پشت هر سایه نهان میشد و پیدا می گشت!

ماه غمناک در این گلشن خضر می گشت
 گلبن از درد نهان، زار بخود می پیچید
 بانگی از دور می آمد همه رنج و همه درد
 رازی اندر دل شب بود و نه انداشت و گر
 سایه بید بن از بیم می آویخت بشاخ
 یاد آن یار سفر کرده پریشان و غمین

نغمه گمشده

براین دل غمدیده دگر غم نغز آید
 نیشم بزند بر دل و جانم بگز آید
 چشم بر هوش دوخته، باشد که در آید
 در تیرگی شب سوی من ره بکشاید
 — حالی که دریغا! نفسی دیر نپاید —
 نی نی که گمان بد بر دوست نشاید
 وین مرغ رمیده بقیس باز نیاید

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید
 صد حسرت و درد دست کز آواز وی آید
 این نغمه من بود و من گم شده دیر است
 نالنده و رنجور شتابد ز ره اینک
 کی بر دو کجا بود؟ من و سرخوشی شب...
 ایشان بر بودند مگر این که راز من
 این نغمه من بود که هرگز نسرودم

یغمای شب

در ته دره هر چه بود ربود
 بشنو این هایهای زاری رود!

شب بیغما رسید و دست گشود
 رود دیری است تا اسیر وی است

گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
شاخ گردد ز بیم پای نهاد

شب چو دود سیه تنوره کشید
دست و پای درخت ها گم شد

بانک برداشت مرغ حق: شب! شب!
راه و امانده بر زمین بغزید ،

شب دمی گرم بر کشید و بغفت
یک سپید ارو چند بیدکن

همه در چنگ شب به یغما رفت
بر سر شاخ سبب و بالا رفت .

رو نهاد از نشیب سوی فراز
بر نیامد ز هیچ یک آواز

برك بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه پونه پنهان شد

اینک آسوده از هجوم و ستیز
بر سر پشته اند پا بگریز . . .

جانان میرو

هرچه باخود داشتیم از من گریزان میرو
بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت
بام و روزن نیز گویی بر گرفت از شوق راه
باد را اینک سرود از دور میآید بگوش
میروم کز همد می یابم نشان وز ماتم
هرچه گرد خویش می بینم وفاداری نماید

راحت دل میرو، دل میرو، جان میرو
اینک امید از پیش زار و پریشان میرو
کوی و برزن میخزد برخاک و بیجان میرو
زار میخواند بره کاین میرو، آن میرو
سایه پیشاپیش من افتان و خیزان میرو
ای شب غم پای دارا کنون که جانان میرو

راز نیمشب

مه نیمشبان ز خواب بر خاست
تنها بالای پشته بنشست

در دره گروه سبز پوشان
کز دیدن ماه لب به بستند

سر پیش فکند رود و بگذشت
صد برق نگه فکنده بر ماه

مه را اندیشه ای است در سر
جشنی و نشاط و بانک نوشی

بیدار نشسته ماه غمناک
شب ، راز گلوی خویشتن را

نرمک نرمک بر آمد از کوه
بر رخسارش غبار اندوه

ناگه چه قرار تازه دادند
خاموش به جای ایستادند

گویی کز مه خبر ندارد
هر چند بر او نظر ندارد

یادی مبهم ولی غم انگیز
اشکی بر چهره ای دلاویز

کوه و دره در حریر خفته است
در سایه بیدن نهفته است

آهنگ سفر

خیز تا برك سفر بر گیریم
ره سوی کشور دیگر گیریم
عقل را دست بزننجیر کنیم
گره از پای هوس بر گیریم
بگذرد فرصت اگر دیر کنیم

مرکب باد صبا منتظر است
همریش نغمه مرغ سحر است
خیز تا برك سفر ساز کنیم
بوی گل نیز رفیق سفر است
خیز تا یکسره پرواز کنیم

خاک این کوی ملال آمیز است
خوشدلی را ز رهش پرهیز است
زین دم سرد که در باد صباست
غنچه در آرزوی پاییز است
راه بتخانه امید کجاست؟

ره آن کوی کز آوای سرود
آسمان را رسد از خاک درود
صبح بینی چو بر آئنی از خواب
خنده ای گلگون بر چرخ کبود
راحتی نیلی بر صفحه آب

تا دلت از غم دوران برهد
غنچه بر دامن تو بوسه دهد
چرخ دور طرب آغاز کند
گل چو پروانه ز گلبن بجهد
کرد بالای تو پرواز کند

خیز کاینچاهمه کین است و ستیز
دل بر مهر نیرزد به بشیز
دستگیری کن، ای شوق نجات؟
پایداری کن، ای پای گریز؟

من و زین ورطه رهایی؟ هیهات!

آرزو حسرت و دردم بفرود
شوق افسرد و مرا ره ننمود
و که نتوان ز تو ای درد گریخت
مژه هر گوهر امید که بود
در بود از دل و درد دامن ریخت

دهخدا

علی اکبر دهخدا در ۱۲۹۷ قمری در تهران بدنیا آمد. پدرش از ملاکین قزوین بود که چند سال پیش از ولادت او در تهران اقامت گزیده بود وی در آغاز جوانی مقدمات علوم متداول را فرا گرفت و بعد از معضرب آقا شیخ هادی نجم آبادی استفاضه کرد. همچنین پس از تحصیل در مدرسه سیاسی بارو پافت و در بازگشت نویسنده کی روزنامه صور اسرافیل را بر عهده گرفت. دهخدا در این روزنامه يك بخش پر مغز فکاهی بعنوان «چرند و پرند» و بامضای «دخو» منتشر میکرد که هنوز هیچ نوشته در فارسی معاصر بآن شهرت نرسیده است.

پس از آنکه مجلس بوسیله محمدعلی شاه بتوپ بسته شد دهخدا بارو پاتبعید گردید و در پاریس و سویس و اسلامبول اقامت اختیار کرد. پس از خلع محمدعلی میرزا بایران آمد و بنماینده کی مجلس رسید. در جنگ بین المللی نخست در چهارمحال اصفهان متواری بود بعدها بتهران آمد و باستادی و ریاست دانشکده حقوق رسید.

دهخدا بی شبهه از بزرگ ترین دانشمندان قرن معاصر ایران است، چهارجلد مثال و حکم او از حیث اشتغال برچکیده افکار قوم ایرانی بی نظیر است. همچنین حواشی وی بر دیوان ناصر خسرو نمونه بهترین تحقیقات ادبی این روزگار است.

اما شاهکار بزرگ دهخدا «لفت نامه» اوست که قریب چهل سال برای تدوین آن رنج برده و بیش از دو میلیون برگه فراهم آورده است. مجلس شورای ملی در دوره چهاردهم طرحی تصویب کرد که این فرهنگ بزرگ بهزین دولت انتشار یابد. اکنون دو سال است چاپخانه مجلس مامور انجام این امر است و تاکنون سه جلد از آن چاپ شده متأسفانه هنوز بحرف - با - نرسیده است.

دهخدا با این مراتب تتبع و تحقیق اشعار خوبی هم دارد که اکثر آنها یادگار روزگار جوانی اوست.

بکودکان دوره طلایی

وصیت نامه میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل

ای مرغ سحر چو این شب تار	بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفیخته روح بخش اسعار	رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار	محبوبه نیلگون هماری
یزدان بکمال شد پسیدار	و اهریمن زشت خو حصاری

یاد آرز شمع مرده یاد، آر

چون باغ شود دوباره خرم	ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپر غم	آفاق نگار خانه چین
گل سرخ عرق برخ ز شبنم	تسوداده ز کف قرار و تسکین
زان نوگل پیشرس که در غم	نا داده بنار شوق تسکین

وز سردی دی فسرده یاد آر

ای مونس یوسف اندر این بند	تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شمع لب از شکرخند	محسود عدو بکام احباب
رفتی بر یار خویش و پیوند	آزاد تر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام با تویک چند	در آرزوی وصال اصحاب

اختر بسحر شمرده یاد آر

ای همزه تیه - بور عمران	بگذشت چو این سنین معدود
وان شاهد نغم بزم عرفان	بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذهب زر چو شد بکیوان	هر صبح شمیم عنبر و - عود

بر بادیه جان سپرده یاد آر

یون گشت ز نو زمانه آباد	ای کودک دوره طلایی
-------------------------	--------------------

وز طاعت بندگان خود شاد
نه رسم ارم نه اسم شداد
بگرفت ز سر خدا، خدایی
مأخوذ بجرم خود ستایی
مکل بست دهان ژاژ خانی

تسنیم وصال خورده یاد آور

(چون مقام علمی دهخدا شاعری او را تحت الشعاع قرار داده از اشعار لطیف او یک
قطعه اکتفا شد)

ایرج دهقان شاعر جوانی است که طبعی حساس و سرشار دارد
وی در ۱۳۰۴ در ملایر میان یک خانواده نجیب و شریف بدنیا آمد و
از پدری آزاده و بزرگوار تربیت دید. اکنون در دانشکده
ادبیات تحصیل میکنند و آثار روان و شیرینش درجرایده منتشر و قسمتی از اشعار او هم در مجموعه
گلهای وحشی چاپ شده است.

دهقان

یاد بود

ز نگار غم باشک زدل کی توان زدود
من بودم و تو بودی، مهتاب نیز بود
در زیر آسمان درخشنده کبود
آتشب بزیر سایه بید و کنار رود
همچون فرشته کامده از آسمان فرود
نرمک بر آند و نرگس بر تاب مشکسود
کز نور ماه و سبزه در آن بود تار و بود

یکمراشک ریختم از غم، ولی چه سود؟
یاد آیدم بغوی آن شب که تاسحر
و آن عهد ها که بستی در آتشب بهار
و آن اشکها که ریختی از شوق در کنار
بنشسته در کنار من آنجا و مست عشق
میزد نسیم دلکش اردیبهشت چنک
فرشی فکنده بود طبیعت بیکوه و دشت

مارا دلی است تنک ترا ز دیده حسود
آید بگوش ناله جانسوز رود رود
از کف نهاده ز هره ز تیار و دردد، عود
دیگر چمن ندارد بی روی تو نمود
قمری دگر نخواند بر شاخها سرود
بلبل غنود و زاغ غنود و زغن غنود
گوئی بدیر قدس فرستد همی درود

چون هر رفتی ای گل زیبا و در غمت
امشب بجای زمزمه جان فزای آب
پاشیده گرد غم فلک امشب بر آسمان
آنمایه لطف نیست دگر در فروغ ماه
بلبل دگر نکوید با کل حدیث عشق
گیتی بغوا بر رفت و دو چشم زمانه خفت
در ناله مرغ حق ز درختان دور دست

زین روی گنج شادیم از دل همی ربود
هر دم زمانه بر غم و اندوه من فرود
کیتی بصد هزار غم و دردم آزمود
عمری که بیتو بگذرد از آن مرا چه سود؟
عکسی که دارم از تو بعنوان یاد بود

کردون ز شادمانی من بود سرگران
هر لحظه از نشاط من اینده رسفله کاست
با آنکه دید اینقدرم تاب رنج نیست
عمرم تمام رفت و از این دلخوشم که رفت
تنها زیاد بود جوانی کنون مراست

آهوی رهیده

بترس از آه شبگیرم بتا دستم بدامانت
حذر میکردم از تیر نگاه و چشم فتانت

مکن هر دم پریشانم چو کیسوی پریشان
نپد انستم اینسان بیوفائی، ورنه از اول

بگو از من چه دیدی ای رمیده آهوی وحشی
 تو با این بیوفائیها، روی از یاد من مشکل!
 بیادت هست آن روزی که بستی عهدها بامن
 شکستی عهد و پیمان را و فابادیگران کردی
 بروای سنگدل دلبر مسوزان بانگاهم جان
 چه سود از آن همه در گران کاندربیش «دهقان»

بیا تاهر زمان صد جان کنم جانا بقربات
 چه کردم من که افتادم چو اشک از چشم، آسانت!
 هزاران نکته گفت از عشق چشم گوهر افشانت!
 کجا شد آن محبت ها، کجاشد عهد و پیمانت!
 مرا در کنج غم بس یسار روی ماه تابانت
 فشانندی و کنون بر نا کسان بفروخت ارزانت!

رجوی

کاظم رجوی در شاهپور آذربایجان متولد و در ۱۳۱۳ باخذ لیسانس در علوم ادبی و فلسفی و تربیتی از دانشسرای عالی موفق شده است. از آثار او در علوم و مباحث مختلف و متنوع کتب زیر: قواعد لگاریتم، نامه پیروزی، تاریخ و جغرافیا و تاریخچه ادبی سلماس، خرد پژوهی، زندگی و فلسفه فارابی، روش نگارش، پرورش خانواده کی چاپ شده و قسمتی از اشعار او هم بنام «روزگار خونین» منتشر شده است. در سخن سرانی سبک خاصی دارد که اندیشه های نوی را ب فلسفه آمیخته بساده ترین زبان بیان میکند

در آسمان تهران

۱ - ستاره تنها

آنجا، میان ظلمت مغرب، ستاره ای است
 کوئی، میان عقد شبه لعل پاره ای است
 چون مردمان «تهران» هر دسته ز اختران
 کرد هم آمده است، بهر سوی آسمان
 پرگشته شاه راه سپهری که کیشان
 کوئی که از میانه تهران شده روان
 گاه از میان آن ره روشن سفر کند
 چونانکه از میان خیابان گذر کند
 هستند ساکنان فلسک با نشاط و شور
 کوئی، بیالهای طلا، دسته طیور
 او، آن یگانه اختر تابنده چون عقیق
 در گوشه ای خزیده و تنها و بی رفیق
 او آن پرنده بزراندوده بسال و پر
 وحشت زده ز گردش دریای پرخطر

چشمک زنان، چو دیده مخمور خوابناک
 لرزان و بیقرار و فروزان و تابناک
 بسا چهره گشاده پرنور و انبساط
 بر سطح پیکر آنست این نیلگون بساط
 از اختران ریزه و تابان بشمار
 دوشیزگان ری بخیابان «لاله زار»
 از گوشه ای بگوشه دیگر یکی شهاب
 گر دونه ای پیر تو بر قیش بسا شتاب
 پروانه وار، چرخ زنان گرد یکدیگر
 از روی بحر ساکت و صافی کند گذر
 دوری گزیده زینهمه آشوب و قیل و قال
 مستغرق آمده است بیحر غم و ملال
 از دسته طیسور جدا کرده خویشتن
 کرده بساحل افق باختر وطن

۲ - راز و نیاز

تنها رفیق من دل افسرده و تپاه
چون در بساط نیلی شب میکنم نگاه

تا نیری آنچنان بمن نسا توان کند
بیند ، یقین ستاره پرستم گمان کند !

زانوم سست گردد و دل خالی از شکیب
يك لحظه ایستم بتماشای آن عریب ...

پیوند مهر و رشته انسی است بر قرار
از اجتماع و توده آلوده برکنار ...

فرق میانه زمی و آسمان بود :
او در فلك ز دست بشر درامان بود !

تا وارهم از همه گونه زیان و سود
نتوانم آرمید ، که به ختم سیاه بود

نه خاطر و نه عیش کسی تیره میکند
چشم حسود زشت منش خیره میکند

از خانه خرابه ما دورت آفرید
توانی این چنین بسکوت شب آرمید

هر شب که من برای تفرج برون روم
بینم همان ستاره و افسرده تر شوم

تا چشم من بدو افتد ، آن يك شراره نور
کاندر همان دقیقه گرم ، زاهدی ز دور

چون بینم آن ستاره شوم خسته و غمین
گویی که پای رفتن من بسته بر زمین

مانا ، میان او و من از روزگار دیر
ما هر دو دل شکسته و بیزار و گوشه گیر

لیکن ، میان زندگی و سرنوشت ما
من در زمین دچار هزاران غم و بلا

ما هر دو گرکناره گرفتیم از انجمن
او بر مراد خویش رسید و هنوز من

او تا سحر درخشد ، از ابتدای شب
وین پرتو ضعیف وجود من ای عجب !

خوش باش ای ستاره تابان که کردگار
ورنه ، ز چشم تنک حسودان روزگار

۳ - راه زندگی

کایزد روان پاک مرا بال و پر دهد
تا جانم از مصائب این عمر وارهد

کاندر فضای عالم جان میشود بلند
« هیئات ! زندگانی بی محنت و گزند ... »

در دا بسی خیال معالی و باطلی

چون بینم این فراغت او ، آرزو کنم
برواز کرده لانه در آغوش او کنم

من اندر این تخیل و راز و نیاز خویش
این نغمه ، باطنین بسی دلکد از خویش

آوخ ، زهی امید دراز ، آرزوی دور !

هر جا رود ، فرار کند ز آدمی سرور

خواهی اگر ز بند غم و درد و اهری
باید که آبگینه دل پشت سر نهی

تا دیده دل است ، محال است خرمی
پس بهتر آنکه دیده بیوشی ز عالمی

باشد اگر بیدرقه همراه وی دلی

وین راه زندگی بسعادت بسر بری
بی دیدن مناظر این راه بگذری

در عالمی که پر ز فساد است سر بسر
کارزانی است خرمی آن به بی بصر !

نیمه دل

بسی افسانه شیرین و پر مغز
کنون بشنوز من افسانه ای نغز

شنیدستم که یزدان توانا
درون سینه های هر يك از ما

بدینسان هر يك از دلها دو نیم است
یکی برخشم و دیگر پر ز بیم است

دلی ، نیمی ز آهن ، نیمی از موم
بدان ماند که جفتی بلبل و بوم

بناچار این دو همرازی ندارند
هزار و بوم دمسازی ندارند

از این رو ، آدمی از روز دیرین
گاهی با آن درافتد ، گاه با این

بامر این دو نیمه در تکاپوست
ولیکن نیکبختی دور از اوست

چو سالی چند بگذشت از جوانی
بدو گوید که « اندر زندگانی

برو پیدا کن آن نیمه دل خویش

شنیدی ، بیشك از « دلهای کامل »
که یاد آمد مرا از « نیمه دل »

چو خواهد پیکر ما آفریدن
دو نیمه دل نهد ، چون موم و آهن

یکی بسیار سخت و دیگری نرم
یکی بسیار سرد و دیگری گرم

بهم چسبیده در يك سینه با هم
درون يك قفس باشند همدم !

که موم و آهن اندر خورد هم نیست
چو همسازی میان زیرو بم نیست

بدست این دو نیمه دل اسیر است
گاهی از هر دو تا بیزار و سیر است

بدنبال خوشی و نیکبختی
شب و روز است اندر رنج و سختی

« خرد » راهی نماید هر جوان را
دلی یکرنگ باید زندگان را !

که اندر سینه دیگر کس افتاد

بیار آن نیمه را در منزل خویش

پیا... آن نیمه کاندل دل نهادی
همینطور، این یکی نیمی که دادی

در این صورت، شما خوشبخت گردید
و گرنه باز هم باید بگردید

من این بند خرد را کار بستم
بناگاه نیمه ای از دل گسستم

گمان کردم که نیمی از دل من
یقین، از وی کشاید مشکل من

نگو، یارو، اساسا دل ندارد
بجز، در سینه، مستی گل ندارد

بتدریج، آن یکی نیمه دلم نیز
بغود گفتم که: «شاید این دلاویز

ولی. افسوس! این هم آرزو بود
شکار دل یگانه کار او بود

خلاصه اندرین بازار گمانی
ولیکن او که مفت و رایگانی

دگر دل بردن پیشین رها کرد
نمیدانی که با این دل چها کرد

بده نیمی زدل بر هر که آن داد

همان باشد که بودی در پی آن
چنان باشد که او بوده است خواهان

چو دو دلدادۀ دلدار و دلبر
هم او، هم تو، پی دلهای دیگر!

پی نیمه دلی گشتم زمانی
سپردم «پیشگی» بر دلستانی:

درون سینه او جای دارد
چو من دل دادم، او هم دل سپارد

که تا نیمی دهد، نیمی ستاند!
از این رو، رسم دل دادن نداند!

ببرد و کرد بر من کار مشکل
بیکجا دل برد، يك جا دهد دل

ندیدم ذره ای دل در بر او!
جز این فکری نبود اندر سر او!

زدست من، دلی، بیحاصلی، شد!
دل من برد، خود صاحب دلی شد!

که بهتر از دلم؛ گیرش نیفتاد
مسلمان نشنود؛ کافر بنیاد!

زندان تاریک

درون سینه تاریک و پر درد
میان بستر خاکستری سرد!

بجز این پیکر خاکستری رنگ!

دلم چون شمع روشن، میفرزد
بسان آتش گرمی که سوزد

شما، یاران! چه می بینید از من،

چه میدانید کاندلر زیر این تن

در این زندان تاریک و سیاه فام
چو مرغ زیر کی افتاده در دام

که همواره است اندر جنبش و جوش
صدایی گویدم مردم که : « خاموش ! »

مگر اندر طبیعت راز هائی است
مگر اندر جهان ، تاریک جانی است

تو خود پر بسته ای در چار دیوار
تو در زندان تاریکی گرفتار

درون پیکر تاریک انسان
تو ، چون مردی درون چاه و زندان

چنان دانی که پهنای جهان را
و ز آن ، این بر تو لرزان جهانرا

زهی نا دانی و پندار باطل
در ایفا ، بر تو ای انسان جاهل !

از این گودال تاریک آی بیرون
جهان پر نور باشد ، همچو کانون

ولی ، آوخ ! که این دام سیاه فام ،
نه من پرداختم از اول این دام ،

مرا صیادی ، اندر دام افکند ،
کجا دانم جدا گشتن ازین بند ؟

چه آشوبی است بر پا ، دردلی تنک !

یکی زندانی روستن روان است !
روانی اندرین پیکر نهان است

برای کشف اسرار طبیعت
چه پنداری تو در کار طبیعت ؟ !

که میخواهی گره از وی گشودن ؟ !
که خواهی پرتوی بروی افزودن ؟ !

که باشد بر جهانش يك دو روزن
جهان را بینی از سوراخ سوزن !

زانوار حقیقت پرتوی هست
شده از پرتوی مدهوش و سرمست

فرا نگرفته تاریکی سراسر !
بهمراه تو کرد سقند ، رهبر !

زهی گمراهی و اندیشه سست
که این زندان تن دام دل تست

که خورشید جهان افروز بینی
بهل شب ، تا فروغ روز بینی !

بدست من نباشد اختیارش !
که اکنون بگسلانم بود و تارش :

که از بندش نیابد کس رهائی
مگر روزی که او خواهد جدائی .

دریای راز

منزل مقصود بس دور است و من بیبرک و ساز !

عمر بس کوتاه و راه وصل جانان بس دراز

بارغم سنگین و دشت زندگی پست و بلند
 آشیان تن بهائین ، مرغ جان بالا پسند
 سر بسی کوچک ، ولی اندیشه من بس بزرگ
 عقل در زنجیر عشق و علم اندر گیر ذوق
 بحر پر موج و هوا پر باد و ساحل نابدید
 سر نوشتی ناموافق ، طالعی ناسازگار
 آشنای من نه يك دیدار یاری دلنشین
 چاره من نیست با این عمر جز صبر و شکیب
 آسمانا آنچه دانی با من بیچاره کن
 دهر گو ، هر چند خواهی با من مسکین ستیز
 چون کلم ، همواره با خار غم و اندوه دار
 من نه آنم کز ستم لرزد مرا پای ثبات
 من نخواهم رفت بیرون هر گز از میدان عشق

کشاکش هستی یا مهر پرستی

لیک افسانه خورشید رخت نفز تر است
 من بقربان جمالی که به عالم سمر است
 همه زیبایی ایشان بجمال تو در است
 یارب این فتنه گیتی ز کدامین پدر است؟!
 آتش عشق تو اندر همه جا شعله ور است
 در شکوتم که چرا از اهدا ز آن بیخبر است!
 چه توان گفت در این باره مگر کورو کراست

گرچه عالم همه پر قعه حسن قمر است
 عالمی در پی دیدار تو سر گردانند!
 هر يك از ما هر خان حسن و جمالی دارند!
 زاده آدمی اینگونه پر یوش نبود!
 شهرت حسن تو اندر همه آفاق رسید
 حیرتم زینهمه آوازه و شهرت نبود
 هر که این آتش و آوازه ندید و نشنید

سپاه عشق

ز بسکه ریخته شد خون ز دیده بیرون زد
 که دست عشق در آن رنگ آتش و خون زد
 ز شر فتنه دل ، خویشتن بجیحون زد!
 که سربکوه و بیابان و دشت و هامون زد
 هزار خنده بدستان عشق مجنون زد!
 که آتش هوس اندر جهان ، یوکانون زد!

سپاه عشق تو چون بر دلم شبیخون زد
 شبی خیال تو اندر دلم گرفت آرام
 بیا بکشور چشمم ، بین که مردم آن
 ز بیم حادثه ، دل آنچنان پریشان شد
 حکایت دل ناکام و عشق سوزانم
 دلا! زدست محبت کجا توانی رفت!

برك خزان

بر سر نو دولتان باغ فرو ریخت
 هر سر سبزی که روزگار بر انگیخت
 همچو بنا های سست پاك فرو ریخت!

باد خزان گرد و خاک دشت بر انگیخت
 تا نبری ظن که یابدار بماند
 برك درختان سبز ، زرد و نوان شد

«برك» بر آمد ز شاخ و رفت بیالا
ایك مجالش نداد باد خزانى
يك دو سه ماهی بشاخسار در آویخت
لاجرم از پیش باد و سرما بگرید
زانكه تر ازاد و بر کشید و بفریخت
دور مشو هیچگاه از گهر خوش

دکتر علامعلی رعدى آذرخشى فرزند محمد على افشار لشكر در

سال ۱۲۸۸ شمسی در تبریز متولد شد. وی تحصیلات خود را در «مدرسه متوسطه تبریز» که اکنون دبیرستان فردوسی نامیده

میشود انجام داد و با تشویق آقای اسمعیل امیرخانی رئیس آن دبیرستان شروع به سرسراى کرد و مرحوم سرلشکر عبدالله طهماسبی که در آن هنگام با سمت فرماندهی لشکر آذربایجان در تمام امور آن استان دخالت داشت از این شاعر جوان تشویق کرد و باو جایزه داد معروف است که رعدى كوچولو هنگام گرفتن جایزه از حجب و حیا گریه کرد!

رعدى بعد از گرفتن گواهی نامه دوره ادبی دبیرستان تهران آمد و باخذ لیسانس از دانشکده حقوق کامیاب شد ذوق و قریحه شاعری نگذاشت که شاعر پیشه قضائی اختیار کند بلکه بسمت دبیری ادبیات تبریز رهسپار شد پس از انتقال بتهران دو سال ریاست اداره نگارش وزارت فرهنگ و ریاست دبیرخانه فرهنگستان را داشت و این شغل دومى را بكمك ادیب السلطنه سیمى که حامی و دوستدار شاعر بود بدست آورده بود، در آبان ۱۳۱۵ برای تکمیل تحصیلات پاریس رفت و باخذ دکتری در ادبیات نائل شد و بایران بازگشت و بخدمات فرهنگی ادامه داد تا بمديریت کل وزارت فرهنگ ارتقا یافت. بسا حفظ همین سمت همراهِ آقای علی اصغر حکمت برای شرکت در «سازمان فرهنگی بین المللی» «انسکو» نمایندگی یافت بعد ها بنمایندگی ایران در آن سازمان و معاونت مدیر کل آن رسید و هنگامی که در بهار ۱۳۲۷ بایران آمد از طرف مطبوعات مورد تجلیل قرار گرفت وی در شاعری قدرت شایانی دارد و قصیده معروف «نگاه» وی که بسبك فرخى سیستانی سروده از بهترین قصاید زبان فارسى است.

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی
ز سبزه فرشى و از سرو سايبانی سبز
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز می سبونی و از ابر نوبهار نمی
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی
چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
مرا چو بار ستم مینهد فلک بر دوش
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک
بعشق کوش که تا در دل توره نکند
شکار شد دل (رعدى) بیک نگاه و حذر
چه رازها که نگفتم، کجاست همفسى؟
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقهـی
براه عشق کشمباری ار کشم ستمی
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

باز آئی ...

ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
رهوار تر از مرکب باد سپری کن
رو قافله ماه مسرا راهبری کن
و آسوده‌ام از سرزنش بی نری کن
ما را ز کرم مرد ره بی خبری کن
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
وین سیر عجب در هنر بسی هنری کن
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
هش دارو حذر از خطر در بدری کن

باز آ و در آینه جان جلوه گری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
یارب قدم موکب آن سرو روان را
ای ماه فلک این ره بیفایده بگذار
از وصل خود ای گل ثمری بخش بمرم
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
ور عقل کند سر کشی و داعیه داری
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
چون عرصه تنگت ندهد رخصت پرواز
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر

نگاه

برادر بیزبانم

که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان
درد و چشم تو فروخته مگر راز جهان
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

من ندانم بنگاه تو چه رازی است نهان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یک جهان راز در آمیخته داری بنگاه
چو بسویم نگرانی لرزم و با خود گویم
بسکه در راز جهان خیره فرو مانده‌ستم



از بدو نیک جهان هر چه بجویند نشان
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نکه دشمن پر کینه نشانی از آن
که فرستاده فرو هنر و تاب و توان
کاین بود بره بیچاره و آن شیر زبان
نکه شیر ترا گساید بگریزو ممان
پرتوی تافتة از روزنه کاخ روان
ورز کین زاید در دل بخلد چون پیمان
نرود از دل من تانرود از تن جان
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
جست از گوشه چشم من و آمد بیان
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

چه جهانی است جهان نکه آنجا که بود
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
نکه مادر پر مهر نمودی از این
که نماینده سستی و زیونی است نگاه
زود روشن شودت از نکه بره و شیر
نکه بره ترا گساید بشتاب و ببند
نه شکفت از نکه اینگونه بود زانکه بود
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
دردمی باتوبگفت آنچه مرا بود بدل
تو بیاسخ نگیی کردی و در چشم زدن

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 بنگاهی همه گویند بهم راز درون
 بنگه نامه نویسند و بتوانند سرود
 بنکارند نشانهای نگه در دفتر
 خواهم آنروز شوم زنده و باچند نگاه
 بیگمان مهر در آینده بگیرد کیتی
 آید آنروز و جها نرافتد آن فره بچنگ
 آفریننده بر آساید و با خود گوید



که برا کنده شود کاخ سخن را بنیان
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 هم بخندند و بگویند و بر آرند فغان
 تانکه نامه چو شهنامه شود جاویدان
 چاه در مهر تو بردازم و سازم دیوان
 چیره بر اهرمن خیره سر آید بزبان
 تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
 تیر ماهم بنشان خورد ز می سخت کمان

در چنان روز مرا آرزومی خواهد بود
 خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 بنگه باز نما هر چه در اندیشه تست
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 بانکه بشنوی بر خوان و بسنج و بشناس
 نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا

آرزومی که همی دارم اکنون بزمان
 دیده را بر شده بینم بر تخت زبان
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 چو زبان نکبت هست بزیر فرمان
 زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
 سخن و نامه و داد و ستد و سود و زیان
 مرد با انده خاموشیت آن هاد روان
 بد گهر مادر کیتی نفروشد ارزان

ماه‌ی و خرچنگ و قو

ترجمه از کریم شاعر روسی

همه‌ی شرط است اندر کارها
 ورنه جز رنج و زیان نباید بدید
 قصه‌ای بشنو درین معنی نگو
 کان سه، روزی مجلسی آراستند
 دم ز همکاری و همراهی زدند
 پس بهم گفتند کز ما همراهان
 دولتی باید بدید آریم نو
 تا از این کابینه مهرو داد
 قو پس آنکه ساخت از پر خامه‌ای
 گفت ماهی: بحث در برنامه چیست؟
 مرغ و ماهی طالب کارند و بس
 گر شما خواهید کاری کرد راست

تا رسد آسان به منزل بارها
 سازش تا ساز گاران کس ندید
 از حدیث ماهی و خرچنگ و قو
 همت از پیر طریقت خواستند
 چانه بهر مطلب ماهی زدند
 کاردان ترکیست در کار جهان؟
 ساز گار و کسار ساز و تند رو
 نو شود رسم جهاننداری و داد
 تا نویسد مختصر برنامه‌ای
 دولت ما دولت برنامه نیست
 قیل و قال از ما نخواهد هیچ کس
 کار اینک چشم در راه شماست

مانده این گردونه بی‌اسب و سوار
چون شنیدند این سخن خرچنگ و قو
هر سه یار زیـرك همداستان
سوی گردونه شتابان تاختند
طوق برگردن نهادند اسب وار
متن قانون را ورق برهم زدند
ترك خدمت كرد بود اسب علیل
وان سه گشتند اسب را قائم مقام
پس بخنیدند و کوشیدند سخت
شد عرق جاری ز هفت اندام شان
گرچه آن گردونه گردان‌های بود
بود آسان بردن و گرداندنش
آن سه تن بیچاره حملان مفت
هر کدام از جانبی می‌تاختند
قو بسوی آسانها می‌پرید
چون بدریا بود ماهی را هوس
زین میان خرچنگ آن دانای زیر
زان سه تن خود کامة کم کرده راه
بگذر از این پرسش و این جستجو
چون نچنبیده است گردونه زجا
شرط همکاری تجانس دان نخست
بند و بست چند تن نا ساز گار

هین برانیمش ، ازین بهتر چه کار ؟
شادمان گشتند از گفتار او
چون سه شعبه تیر پران از کمان
و ندر این ره سرز پا شناختند
بر خود آن گردونه بستند استوار
آمدند و از کفالت دم زدند
شد معاف از کار ، با قید کفیل
کارها شد مر کفیلان را بکام
« یا علی » گویان خروشیدند سخت
شب رسید و بر نیامد کسام شان
آن زمان چون کوه پا بر جای بود
لیک بشنو رمز بر جا ماندنش :
رنج شان با هم نمی‌گردید جفت
رنج یاران را تبه می‌ساختمند
خواستی گردد و نه تا گردون کشید
راه پیمودی سوی دریا و بس
اندرین ره پس پسك میکرد سیر
خود کدامین را فزون تر بد گناه
حالایی فایده است ایـسن گفتگو
بمدگیر و دم مزن زین ماجرا
بی تجانس کارکی گردد درست
چیست دانی ؟ دولتی نا پایدار !

كودك وسایه

ترجمه از کریم‌الله

کودکی رفت پی سایه خویش
کودک از نو بسوی سایه شتافت
گفت ناچار دوییدن باید
شد چو صیاد روان از پی صید
گرچه می‌تاخت جوان چابک و چست
این یکی هر چه دویدی پرشور
سایه هر چند نبود آب حیات
چون ازین کوشش خود سود ندید
گفت تا چند و کی این ناز و نیاز

سایه با رفتن او رفت پیش
بس بکوشید و برو دست نیافت
بر سر سایه رسیدن باید
لیک آن صید نیامد در قید
سایه می‌آمد و سبقت می‌جست
آن یکی بیشترك می‌شد دور
کودک آواره شد اندر ظلمات
شد پشیمان و غمان باز کشید
برو ای سایه که من نایم باز

این بگفت و ز همان ره برگشت
 پشت بر سایه چو میرفت بپیش
 ماند وحیرت زده واپس نگرست
 دید آن سایه بر ناز و غرور
 آید اندر پی وی همچو گدا
 کودک از خشم دوان شد چون باد
 یعنی از کرده پیشیمان شده ام
 که تو از سایه خود رم نکنی
 لیک کودک بفسون رام نشد

* * *

و ز سر کوشش بپهوده گذشت
 شبی دید پشت سر خویش
 تا بداند که بدنالش کیست
 که بصد عشوه از او میشد دور
 نشود يك نفس از خواجه جدا
 سایه باز آمد و بر خاک افتاد
 آمده دست بدامان شده ام
 سایه را از سرما کم نکنی
 رفت و همسایه او هام نشد

بازی سایه و کودک بجهان
 ای بسا دلبر طناز که ناز
 وانکه بر تافته زین مهر که رو
 گرچه زین قصه بسی دارم یار
 به که در عشق شکایت نکنیم
 پرتو عشق که سرمایه ماست
 سایه با نور برابر نشود
 قصه ها راست هزاران مصداق

* * *

عبرت افزاست پیدا و نهان
 پیشه کرده است چو دیده است نیاز
 دلبر افتاده بخوار پی او
 لیک عشق است و هزاران بیداد
 ز آنچه رفته است حکایت نکنیم
 مثلش چیز مثل سایه ماست
 سنک همپایه گوهر نشود
 عشق صادق مثلش باشد طاق

بخت را چون نگری بی کم و کاست
 این یکی در پی نام و زر و جواهر
 کوشد و جوشد و جوید بسیار
 عاقبت بخت بدو رو نکنند
 دگری فارغ از این گفت و شنود
 بخت سر در قدمش بنهاد
 او چو خورشید سرا پا شده نور
 چون نیم کمتر از آن کودک خرد
 در جهان هر که دلی دانا داشت

قصه سایه بر او آید راست
 میکند عمر گر انمایه تباه
 افتد و خیزد و پوید بسیار
 نگاهی هم بسوی او نکنند
 چشم پوشیده ز جاه و زر و سود
 سایه وش در پی وی افتاده
 گفته کای سایه زمن باش بسود
 منت سایه چرا باید برد ؟
 خانه در قله استغنا داشت

خلوت عشق

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود

بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
 جان من روشنی از تیرگی شام گرفت

تا نهانخانه شب، خلوت عشاق شود
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
خواستم راز درون فاش کنم بار نخواست
شکرته که پس از کشمکش و هم و یقین
گفت دور از لب و کام لب و کام توجه کرد؟
گفت در کوره هجران تن و جان که گداخت؟
گفت در محنت ایام دلت گشت صبور؟
گفت رعدی رقم رمز فصاحت ز که یافت؟

مه ره خیمه ابر سیه فام گرفت
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
دست چون دامن آن سرو گلندام گرفت
نکمی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت
لطف او داد من از فتنه او هام گرفت
گفتش بوسه تلخی ز لب جام گرفت
گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت
گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

بیوک معیری متخلص برهی در سال ۱۲۸۸ در تهران بدنیا آمد، وی
از خانواده معیر الممالک (نظام الدوله) وزیر خزانه دوره ناصرالدین شاه
است. آثار سیاسی و فکاهی زیادی نیز ساخته که با مضامین مستعار «زاغچه»
و «شاه بریان» در مجلات تهران منتشر شده است، در نتیجه سرودن اشعار سیاسی بود که
ایرج اسکندری هنگامی که وزیر پیشه و هنر بود رهی را منتظر خدمت کرد
رهی در انجمن ادبی فرهنگستان، و انجمن حکیم نظامی، و انجمن موسیقی ملی عضو
است. وی علاوه بر شاعری در موسیقی و نقاشی نیز دست دارد.
آثار رهی در عین تجدد و تازگی از حیث استحکام و اسلوب بشیوه اساتید باستان است
و روی هم رفته می توان او را از شعرای درجه اول معاصر بشمار آورد.
رهی در تصنیف سازی نیز مهارت دارد و بی اغراق در شیوه آثار او در ادبیات معاصر
ایران بی نظیر است.

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است
در جوانی مردم و آسودم از نیرنگ چرخ
دل بصید تازه دارد گرم از بهر فریب
خسروان حسن را باس فقیران نیست نیست
دامن ماکی شود آلوده از کید رقیب
خاطر یاران بکل مشغول و مار ادل بدوست
شور عشق تازه ای دارد مگر دل کاینچنین
بشکفد مردم مرا صد گونه گل در باغ طبع

هر که از سر بگذرد از فکر بالین فارغ است
غنچه پژمرده از آسیب گلچین فارغ است
نو گل ما از گرفتاران دیرین فارغ است
گر بتلخی جان دهد فرهاد شیرین فارغ است
پا کبازان را دل از حرف سخن چین فارغ است
هر که دارد نو گلی از سرو و سرین فارغ است
خاطر من امروز از غمهای دیرین فارغ است
شاعران را خاطر از گلهای رنگین فارغ است

* * *

برق عالم سوز را پروای خرمن نیست نیست
هر کسی آگه ز سوز سینه من نیست نیست
پایداری پیش اشکم کار دامن نیست نیست

عشق را باس دل غمدیده من نیست نیست
داغدار عشق داند قدر داغ لاله را
کی تواند بست راه سیل را برگی ضعیف

تا کشودم چشم چون نر گس سپهرم در ربود
نیست در خاطر مرا اندیشه از کید سپهر
آنقدر بشین که یابد جان ناشادم قرار
ساختم با رخنه دیوار حسرت چون کنم
دوش آمد بر سر بالین من همراه غیر
کی بود بوی وفا گل‌های این گلزار را
نیست چون چنکم گزیر از ناله در فقدان عمر

* * *

گل دوروزی بیشتر مهمان گلشن نیست نیست
رهرو آزاده را پروای رهن نیست نیست
ماه من! سیرت ندیدم وقت رفتن نیست نیست
دولت وصل گلی در طالع من نیست نیست
التفات دوست کم از جور دشمن نیست نیست
بیوفائی در جهان خاص گل من نیست نیست
مرهم داغ عزیزان غیر شیون نیست نیست

بی روی تو راحت زدل زار گریزد
در دام تو یک دم دلم از ناله نیا سود
شب تا محرم نیست ز نالیدن دل خواب
از صحبت دیوانه پری نیست گریزان
از بخت نگو نسا ز بس رنج و بلا دید
ای دوست بیازار مرا هر چه توانی
دیوار ندانم شود از گریه من پست
زین بیش مکن ناله دلا در بر آن شوخ
همواره گریزد اثر از ناله زارم

چون خواب که از دیده بیمار گریزد
آسودگی از مرغ گرفتار گریزد
راحت بشب از چشم پرستار گریزد
از من زجه آن شوخ پریوار گریزد؟
بیچاره دل از زلف نگو نسا گریزد
دل نیست اسیری که ز آزار گریزد
با از من مسکین درو دیوار گریزد
ترسم که ز نالیدن بسیار گریزد
آری اثر از ناله هموار گریزد

* * *

غیر دلتنگی مرا چون غنچه از دنیا چه سود
لاله را از سرخ روئی بهره غیر از داغ نیست
توبه کردم فصل گل از باده گلرنک لیک
خنده زن بر گردش این چرخ مینامی چو جام
کم بسوی لاله و گل خوان مرا کز سیر باغ
جز وفاداری چه عصیان دیدی از من یا چه جرم
شمع را جز اشک گرم از بزم الفت بهره نیست
دامن صحرا گریتم تا بگشاید دل ولیک
چند زاهد و عیده فردای جنت میدهی
عقل را تا پیروی کس دردم ندیدم جز زبان
بحر کوهر زاست طبعم لیک در بازار شعر

خوش کلهستانی است باغ زندگی اما چه سود؟
طالع مسعود بساید طلعت زیبا چه سود
جز پشیمانی مرا زین توبه بیجا چه سود؟
ورنه جز خونین دلی از گریه چون مینا چه سود؟
غیر آن کز لاله گردد تازه داغ اما چه سود؟
جز دل آزاری چه حاصل از تو بردم یا چه سود؟
غیر خون خوردن ز قرب گلرخان مارا چه سود؟
با جنون خانه سوز از دامن صحرا چه سود؟
راحت امروز بساید نعمت فردا چه سود؟
عشق می ورزم کنون زین شیوه بینم تا چه سود؟
چون نباشد کوهری از طبع کوهر ز اچه سود؟

* * *

چه رفته است که امشب سحر نمی آید
جمال یوسف گل چشم باغ روشن کرد

شب فراق بیایان مگر نمی آید
ولسی ز کمشده من خبر نمی آید

نرا بجز تو همانند چون توانم شُرد
 شدم بیاد تو خاموش آنچنان که دگر
 دوروزه نوبت شادی عزیزداری دوست
 منال بلبل بیچاره بیش از این شب و روز
 بسر رسید مرا دور زندگانی و باز
 زباده فصل کلم توبه میدهد زاهد

* * *

که در تصور از این خویش نمیآید
 فغان هم از دل تنگم بدر نمیآید
 که هر که رفت از این ره دگر نمیآید
 که ناله در دل گل کارگر نمیآید
 بلای محنت هجران بسر نمیآید
 ولی زدست من این کار بر نمیآید

مارا هوای خنده چو گلهای باغ نیست
 همرنگ لاله تو گلی طرف باغ نیست
 گر خاطر من بگل نکشد عیب من مکن
 داری فراغتی اگر ای تازه گل ز ما
 ریزند در قدح می چون لاله دوستان
 ما سیر باغ و راغ بیاران گذاشتیم
 گو با وجود من نکند جلوه مدعی

ما لاله ایم قسمت ما غیر داغ نیست
 خورشید پیش روی تو کم از چراغ نیست
 افسرده حال را سر گلکشت و باغ نیست
 ما را بدوری تو مجال فراغ نیست
 ما را بغیر خون جگر در اباغ نیست
 کز خود رمیده را هوس باغ و راغ نیست
 کانچا که عندلیب بود جای زاغ نیست

بروی سیل گشادیم راه خانه خویش
 مرا چه حد که ز نم بوسه آستین ترا
 بگو بخضر که جز رنج جاودان بردن
 سخن مگوی ز درمان که الفتی است مرا
 ز رشک تا که هلاکم کند، بدامن غیر
 فریب خال لبش خوردم و ندانستم
 بجز تو کز ستمت سوختی دل ما را
 بناله چند دهی دردسر حریفان را

بدست برق سپردیم آشیانه خویش
 همین قدر تو مرا نم ز آستانه خویش
 چه حاصلی بری از عمر جاودانه خویش
 باشک نیمشب و آه عاشقانه خویش
 چو گل نه دسرو، مستی کند بهانه خویش
 که دام کرده نهان در قفای دانه خویش
 بدست خویش که آتش ز بدبخانه خویش
 بمیر از غم و کوتاه کن فسانه خویش

ز گریه دوش نیاسود چشم تر بیتو
 شبی بدیده من پای نه که از غم عشق
 ترحمی که ز طوفان اشک و آه چو شمع
 ترا چو غنچه بود خنده برده ان بی من
 چه گوئیم که ز هجران منال و دل خوشدار
 اساس ملک جهان اشک من بر آب افکند
 بکش بتیغم اگر طالع و صالم نیست
 نصیب چشم رهی جز سرشک دردمباد

چو شمع سوختم از شام تا سحر بیتو
 بود زموی تو روزم سیاه تر بیتو
 در آب و آتشم از پای تا بسر بیتو
 مرا چو لاله بود داغ بر جگر بیتو
 میسر است مرا خوشدلی مگر بیتو؟
 بیا بین که چها کرد چشم تر بیتو
 که نیست تاب شکیدائیم دگر بیتو
 دمی ز گریه برآسوده است اگر بیتو

رمیده

کشت آفت رسیده را مانم
گل از شاخ چیده را مانم
اشک از رخ چکیده را مانم
جنس ارزان خریده را مانم
صید در خون طپیده را مانم
سبزه نو دمیده را مانم
جان بر لب رسیده را مانم
من کمان خمیده را مانم
طایر دام دیده را مانم
سایه آرمیده را مانم
گفت بخت رمیده را مانم
لاله داغ دیده را مانم

بی تو شاخ بریده را مانم
فلک از خان و مان جدایم کرد
نتوان بر گرفته‌تم از خاک
پیش خوبانم اعتباری نیست
دست و پا میزنم بخون جگر
برق آفت در انتظار من است
تاب ماندن در این سرایم نیست
تو غزال رمیده را مانم
نخورم بعد از این فریب گلی
بمن افتادگی صفا بخشید
گفتش ای پری که را مانی ؟
دلم از داغ او گداخت رهی

اسکی در لشکرک

تا بنگری بلشکر خوبان ، میان برف
بشکفته است تازه گلستان ، میان برف
نشیده ای گر آتش سوزان ، میان برف
باشد عجب شکوفه خندان ، میان برف
بنگر بدان غزال غزلخوان ، میان برف
از بوی کیسوان پریشان ، میان برف
این در میان خرمن گل ، و آن میان برف
بهر دو بوسه ، دست و گریبان میان برف
رخشد هزار شمع فروزان ، میان برف

زی لشکرک ، بفصل زمستان گذار کن
مانی عجب همی که ز گل‌های تازه روی
رخسار آتشین بتان بین فراز کوه
بر چهر هم چولا له و گل خنده میزنند
گر در میان برف ندیدی غزال را
کوئی بنفشه زار بود رهگذار تو
غلطان دو یار دلشده ، همچون دو کوی عاج
صد بار گشته اند بدامان کوهسار
گر شده‌ها زابر سیه تیره ، باک نیست

خوبان بجلوه گرم و ز سودایشان ، رهی
گریبان میان آتش و بریان ، میان برف

گل یخ

سحاب افکند پرده ، بر روی مهر
ردای قصب ، کوه گیرد بدوش
کشد پرده سیمگون آبگیر
چمن ماند از زلف سنبل تهی !
که نه غنچه ماند بگلبن نه برک !
چراغ دل بوستان بان شود

بدی ماه کز گشت گردان سپهر
زدم سردی ابر سنجاب پوش
جهان پوشد از برف ، سیمین حریر
شود دامن باغ از گل تهی
در آن فتنه انکیز طوفان مرک
گلی روشنی بخش بوستان شود

صبا را کند مست گیسوی خویش
گل یخ بخوانندش وای شکفت
ز کلهها از آن سر برافراخته است
تو نیز ای ای گل آتشین چهر من ،
ز پیری چو افسرد جان در تنم
سیه کاری اختر سیم فام
سهی سروم از بار غم ، گشت پست
به لجویم در کنار آمدی ،
گل یخ گر آورد بستان بدست
ز کلچهرگان سر بر افراختی

جهان را برانگیزد از بوی خویش!
کز او باغ افسرده گرمی گرفت
که با باغ بی برک و بر ساخته است
که انگیختی آتش مهر من
تهی از گل و لاله شد گلشنم ،
سبه موی من کرد چون سیم خام
مرا برف پیری بسر بر نشست
زمستان غم را ، بهار آمدی !
مرا آتشین لاله ای چون تو هست
که با جان افسرده ای ساختی

لاله خونین

(آهنگ این تضیف را آقای روح‌الله خالقی ساخته‌اند)

ای آتشین لاله چون روی یاری
ساغر بود بر می در روزگارت
بخت اگر بکام تو بود

بر آن دل خونین داغ که داری ؟
یا بینوا چون من در روزگاری ؟
از چه خون بجام تو بود ؟

بنو بهاران

خنده اگر کنه تو بود

داغ دل گواه تو بود

بعشق یاران

دل تو خونین ، لب تو خندان
ز روی لیلی ، ز قلب مجنون
من هم از شراب محبت
جان و دل در آتش و لیکن

دل داده یسا دلبری ؟
خندان و خونین نری
چون تو جرعه نوشم
لاله سان خوششم !

ریاحی

محمد امین ریاحی فرزند آقای بزرگ ریاحی در سال ۱۳۰۲ در خوی متولد شد. تحصیلات مقدماتی را در مدارس آن شهر فرا گرفت و از سال ۱۳۲۱ برای ادامه تحصیلات عالی به تهران آمد و باخذ لیسانس در ادبیات فارسی از دانشکده ادبیات نائل گردید و اکنون علاوه بر تدریس ادبیات در دبیرستانهای وزارت فرهنگ به تحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی اشتغال دارد. در سالهای اخیر که آذربایجان گرفتار حوادث ناگواری گردیده بود ریاحی طبع و قلم خود را وقف مبارزه با فکر تجزیه طلبی کرد و آثار ملی او در مطبوعات تهران و تبریز انتشار یافت و پس از ختم ماجرای آذربایجان مجموعه آن قسمت از اشعار ملی و وطنی او بنام «در راه نجات آذربایجان» منتشر شد.

تألیفات دیگر او به قرار زیر است :

۱- احوال و آثار خواجه همادالدین تبریزی

۲- تذکره نویسی در ادبیات فارسی (کتاب انتقادی مشروح و مفصل در باره دوستان)

تذکره فارسی و شرح حال مؤلفین آنها .)

۳- داستانهای آلفونس دوده (ترجمه از فرانسه)

۴- نامهٔ سخنوران خوی (در تاریخ و جغرافیا و رجال و شعرای آن شهرستان)
اینک نمونه هائی از آثار او :

کعبهٔ اهل دل

گل افشانی ! مگر از منزل جانانه میآئی؟
مخورغم، گوشهٔ امن است، درویرانه میآئی
برو! خوابی، خیالی، در نظر افسانه میآئی
کرم کن چون سراغ خرمن پروانه میآئی
بی تسکین دل با بربط و پیمانه میآئی
اگر روزی برای بر سش دیوانه میآئی
چرا در بزم مشتاقان ز خود بیگانه میآئی
کمی آهسته تر نه با، چو در میخانه میآئی

پیام او مگر داری؟ صبا مستانه میآئی
بیفشان دامن و دلهای مشتاقان بریز اینجا
امید وصل دیشب لافهازد، گفتش آخر
چو از شمعیم دورای آتش غم شعله بر ترزن
گذشت از حد بلای هجرای آرام جان پس کی
دوای درد از لب آور و زنجیر از کیسو
اگر معشوق را سودای عاشق بی اثر باشد
رباحی، مهد ذوق و کعبهٔ اهل دل است اینجا

زخم عشق

چرا بکشتهٔ هجران نمیکنی گذری؟
ز گرد راه تو خواهی-م سرمهٔ بصری
شب فراق تو دارد مگر ز پی سحری؟
مگر وفای تو بگشاید از امید دری!
جز این، درخت محبت نمیدهد ثمری
کجاست تیر نگاهی و مردم نظری؟
چه شد که در دل سنگش نمیکند اثری؟

ترا که بود باحوال خستگان نظری
با انتظار تو چشم امید گشت سپید
مرا خیال تو امشب امید صبح دهد،
کلید خوی تو باب امیدواری بست
غمت شکوفه و گل درد و ناامیدی بر
بزخم دمیدمت خو گرفته ام، ای عشق!
شرار ماله من جان عالمی را سوخت

اشکهای وصال

بتا! بر آینه بغت من غبار مریز
تو اینهمه گهر از چشم پر خمار مریز
چو سوختم از این بیشتر شرار مریز
براه زندگی از هجر خویش خاردریز
فدای دست تو! دستی نگاهدار، مریز!

بچهره، ماه من! آن زلف مشکبار مریز
در سرشک ترا جان عالم ارزان است
بیوسه تو سرشته است آتش امید
گل وصال ترا مرغ دل بجان طلبد
شرار جام توام سوخت امشب، ای ساقی!

ای مهد زردشت!

(صفحه ای از کتاب در راه نجات آذربایجان)

آذر از عشق تو باشد هر شب و روزی بجانم
همچو مرغان قفس در سر هوای آشیانم
من که در هجر تو دایم اشک حسرت میفشانم

مهد زردشت! ای گرامی خاک آذربایجانم
گرچه دور افتاده ام زان آشیان انس باشد
مهر پرور مادرا، در هجر این فرزند چونی؟

باز گوچونی تو در چنگال بیرحم زمانه ؟
 خشک شد از جور گردون چشمة طبع زلالم
 دارم از هر کوه و دشت خاطر اتی تلخ و شیرین
 عطر گل های توسر مستم کند چون بامدادان
 تا نپنداری که دیگر گشته ام از جور گیتی

باز گشت

من که بشکست از حوادث خامه گوهر فشام
 سوخت اندر آتش غم دفتر و کلک و بنام
 گنجها داری بکنج سینه از راز نهانم
 آورد باد سحر گاهی پیام از دلستانم
 من همان هستم که بودم، من همانم، من همانم!

امشب، ای مه، بدلم غوغائی است
 چون سر زلف تو آشفته دلم
 دفتر زندگیم بی پرده
 چون ورق میزنم این کهنه کتاب
 زنده گردند ز نو خاطره ها
 دیو اندیشه ز نو جان گیرد
 گذرد هستی بر شور و شرم
 بینم آنجای جوانی سر مست :
 دلی آکنده ز سودای جمال
 بنگاهای ز سیه چشمان شاد
 عمری از عاشقی و در بدری
 رفته تا غایت اقلیم جنون
 ناگهان ، پنجه بیرحم قضا
 سخت در شور و شر انداخت مرا
 واله عالم صورت گشتم
 رنجها دیدم از این نادانی
 منم آن طایر افتاده بدام
 بی آزادی ابله ای وطن
 گوهر عمر بدامان کردم
 لیکن امروز چو نیکو نگرم
 ز فداکاری خونین کفنمان
 جز بشیمانی و افسوس و شکست
 دارم امروز دلی خسته و ریش

در سر از عشق توام سودائی است
 امشب از زندگی خود کسلم
 گشته پیش نظرم گسترده
 قصه ها خوانم از ایام شباب
 قصد اندر نظرم منظره ها
 از سپاه غم دل سان کیبرد
 سینما وار، ز پیش نظرم
 مهر جو ، شیفته دل ، یار پرست
 بسته در زلف عروسان خیال
 ز عتابی بغضبان و فدریاد
 شده در کشور معنی سفری
 کرده دل جایگه آتش و خون
 از دل خویشتم کرد جدا
 آتشی در جگر انداخت مرا
 سالک راه سیاست گشتم
 آم از این زندگی طوفانی
 آشیان داده بیاد ایام
 اشکها ریخته ام بر دامن
 صرف آزادی ایران کسردم
 سوزد از آتش حسرت جگرم
 بهره اندوز شوند اهر منان
 زان همه رنج چه دارم در دست ؟
 گریم از عمر تلف کرده خویش

سر زلفین نکاری گیرم
 لب نهم بر لب شکر دهنی

زین سپس دامن یاری گیرم
 خلوتی جویم و طرف چمنی

بابتی دست در آغوش کنم
دل از این فتنه و شر بر گیرم
ز هیاهوی جهان دست کشم
درد از آن چشم سیه بر چینم
چون صبا صبحکشان سرخوش و مست
لرزد از لرزش زلفش دل من
رند از راه نوازش لبخند
بسترد اشک غم از دیده من
شامکه زیر چراغ مهتاب
خواندو نغمه مجزون خواند
که شکر ریز شود زان لب قند
گویم ای مونس جان ناله ز چیست
لیلی من! چه بمنون گری؟
لغتی اندیشد و گیرد آرام
ساعتی بسا من دیوانه عشق
بدو صد غمزه و شیرین کاری
زات همه شیوه معشوقانه
شوم از باده عشقش سرمست
کنم از عاشقی و مشتاقی
من که در یافته ام راز حیات
تا بود شادی جام و غم یار،
نعمت زندگی طوفانی

غم دیرینه فراموش کنم
عالم عاشقی از سر گیرم
ناز آن نرگس سرمست کشم
عنچه زان لعل لب تر چینم
گیرم آن طره مشکین در دست
حل کند با نکهی مشکل من
خورد از مهر بجانم سوگند
بسوزد دل رنجیده من
لب استخیری و در دست کتاب
قصه لیلی و مجنون خواند
گاه گریان شود و زارو نژند
روی گلبرگ رخت ژاله ز چیست
من که بمنون توام، چون گری؟
شوید از جانم زنگ آلام
نکته ها گوید رافسانه عشق
دهد از لطف مرا دلداری
کند از خویشتمن بییکانه
من سودا زده باده پرست
جان شیرین بقدای ساقی!
یا بزم از ظلمت او هام نجات
شاعران را بزم ملک چه کار؟
باد بر بی خبران ارزانی!

سایه

هوشنگ ابتهاج در سال ۱۳۰۶ در رشت بدنیا آمد. قسمتی از آثار جوانی او بنام «نخستین نغمه ها» در سال ۱۳۲۵ با مقدمه آقای مهدی حمیدی منتشر شد. از آن بعد نیز اشعار لطیف او با مضای

مستعار «ا. ه. سایه» در اکثر مطبوعات ادبی پایتخت انتشار یافته است.

سایه در انواع مختلف شعر فارسی از غزل، مثنوی و رباعی آثار دلنشینی دارد. همچنین آثاری بسبب نو میسراید که نمونه آنها را در این کتاب می یابید، غزلهای او لحن جانسوز غم انگیزی دارد و حاصل عشق سوزانی است که بناکامی کشیده است. اینک قسمتی از غزلیات او:

ناله خاموش

بر خاست ناله ها زدل و در گلو شکست
بد مست را چه باك كه دل با سبوشكست!

تیر نگاه او چو بچشم فرو شکست
بشکست چون سبب دل ما را و غم نداشت

بسیار سنك ياس، سر جستجو شكست
 پشت اميد بسر سر اين آرزو نشست
 از چشم خود پيرس كه اين شيشه اوشكست
 پشتی كه از جفاي تو ای تندخو شكست
 برخاست ناله از دل و دردل فرو شكست

بسیار خسار درد، پيسای طلب خلید
 از پا درآمدیم و نیامد بدست یار
 دل، پاکتر از آینه بود و گناه او
 جور زمانه با همه سختیش خم نکرد
 سستی بین تو سایه كه از زخم تیر او

یاد آر

سیلاب سرشکم ز پسی خویش ندیدی!
 تا خلق رساندی و بدادم نرسیدی!
 چون رام تو گشتیم، چه کردی تو؟ ... رمیدی!
 آنروز كه دیدی و بهیچم نخریدی!
 میرفتی و واپس سوی من مینگریدی!
 كز كبر و جفا دامنم از دست کشیدی!
 از دیدن آن شوخ چرا باز تپیدی
 ای دل چه بسا شب كه لب و دست گزیدی!
 دیگر بكجا میکشیم سایه؟ ... شنیدی؟

بگذشتی و فریاد دل من نشنیدی
 جانی كه بامید لب هدم من بود
 با اینهمه آزادگی و سرکشی طبع
 از مستی و بیمایگی، ای خواجه بیاد آر
 تا باز با فسون بفریبی دل من دوش
 بگذار گریبانم و یاد آر از آن شب
 در خون كشت ای دل دیوانه حیا كن
 در حسرت آن لب كه بكس دست نمیداد
 استاد غزل گفت كه از عشق مجو كام!

ناله من

فغان كه در دل تو ره نیافت ناله من!
 كه آبروی تو ای گل بود ز زاله من!
 دگر بسنك چرا میزنی پیاله من!
 كه بوسه ای هم از آن لب كنی حواله من!
 شكار شیر ژبان میکند غزاله من!
 كه نیست ساز ترا زهره، سوز ناله من!

ز داغ عشق تو خون شد دل چو لاله من
 مرا چو ابر بهاری بگریه آرو بخند
 شراب خون دلم میخوری و نوش باد
 چه باشد ای بت شیرین دهان شور انگیز
 بغمزه خون مرا ریخت آن دو چشم سیاه
 چو بشنوی غزل سایه چنك و نی بشكن

دریای لطف

جان عزیز بود و بناز از برم گذشت
 عمری كه همچو برق ز چشم ترم گذشت
 دل آنكهت شناخت كه آب از سرم گذشت
 نسا مهربانی دلت از خاطر م گذشت
 هر آرزو كه از دل خوش باورم گذشت
 آمد، ولی چو باد بخاکستم گذشت
 همخوابه شبم شد و بر بستم گذشت
 تا پرتو نگاه تو بر دفترم گذشت! ...

نامهربان من كه چو خواب از سرم گذشت
 چون ابر نو بهار بگریم ز حسرتش
 دریای لطف بودی و من مانده در «سراب»
 مه دید اختران سرشك مرا، چو دوش
 خوناب درد گشت و ز چشمم فرو چکید
 عمری چو شمع سوختم و آخر آن نگار
 منت كش خیال توام كز سر كسرم
 از طور طبع، سایه فكندم بر آفتاب

پادشاه بی کلاه

مشکل پسند دل را خوش دل بخواه بودی!
 امشب بنساز نینی منظور ماه بودی
 تو در میان گلها، گل در گیاه بودی!
 قربان تو، بمیرم! تو بیگناه بودی!
 این بود اگر خیالت در اشتباه بودی!
 آری بکشور دل تو پادشاه بودی!
 عشق و وفای ما را تو خود گواه بودی
 ای ماه اگر تو آگاه از راه و چاه بودی
 ای عمر بسی رخ او روز سیاه بودی!
 آری، تو هم رفیقی تا نیمه راه بودی!
 آخر نتافت بر تو، چه بی پناه بودی
 در جمع کامیابان تو بسی کلاه بودی

چشم بد از رخت دور امشب چه ماه بودی!
 این ناز را بنام ای ماه ناز پرور
 چونانکه من چو بلبل بودم میان زاغان
 پروانه خویشتن سوخت از شوق رویت ای شمع
 گفתי چورفتی از چشم، از دل شوی فراموش؟
 آخر بیساده دادی ویرانه دلم را
 با این همه درستی آخر دلم شکستی
 هرگز چو من چراغی از کف نمی نهادی
 بی روی او چه سازم؟ او آفتاب من بود
 دیدی خیال زلفش وز من رمیدی ای دل
 زین غم بناله سایه، کان آفتاب روشن
 تاج هنر بفرقت خوش میدرخشد اما

مرغ پریده

هوا گرفتگی و رفتی ز کف چو مرغ پریده
 که این فرشته برای من از بهشت رسیده!
 خدای را، بکجا رفتی ای فروغ دودیده؟
 که چونی ای بسر راه، انتظار کشیده؟
 سپید کردی چشمم در انتظار سپیده
 که پای خسته من عمری از پی تود ویده
 که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده
 که دوش گوش دلم شعر شهریار شنیده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
 ترا بروی زمین دیدم و شکفتم و گفتم
 بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
 هزار بار گذشته بنام و هیچ نگفتی
 چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران؟
 بدست کوتاه من دامن تو کی رسد ای گل؟
 ترانه غزل دلکشم مگر نشنفتی؟
 خموش سایه! که شعر ترا دگر نپسندم

بیادگار

چو چشم منتظر من همیشه زار بمانی
 همیشه ای دل دیوانه بیقرار بمانی
 که خود بدام بلاها با اختیار بمانی
 توئی که با دلم ای غم همیشه یار بمانی
 چقدر ای دل شیدا در انتظار بمانی
 ز ماه نو سفر من بیادگار بمانی
 ز موج اشک من آن به که بر کنار بمانی
 همیشه شیفته شعر شهریار بمانی

دلا اگر بسر زلف آن نگار بمانی
 بدر نمیکنی از سر هوای حلقه زلفش
 خدای را، که چه دیوانه ای تو ایدل شیدا
 بهر که انس گرفتم رمید از من بیسدل
 سپیده هم دگر امشب دمید و یار نیامد
 تو هم بدامنم ای اشک، ای ستاره خونین
 میان چشم ترم خیمه امان مزین ای خواب
 تو سایه با همه مشکل پسندی دل شیدا

بسلامت باشی!

غم آن نیست که قادر بفرامت باشی

ای فرستاده سلام، بسلامت باشی

گل گه دل زنده کند بوی وفائی دارد
خانه دل نه چنان ریخته از هم که در او
دگرم وعده دیدار وفائی نکند
بوی خون بس که بھاگ منت آرد، لیکن
نه همین ماه جمال تو بود شهره شهر
شینم آویخت بگلبرگ که ای دامن چاک
میکنم بخت بد خویش شریک گنہت
ایکه هرگز نکند سایه فراموش ترا

خوش پسند

تو مگر صاحب اعجاز و کرامت باشی
سرفرود آری و مایل باقامت باشی
مگر ای وعده بدیدار قیامت باشی
بگمانم تو نه محتاج علامت باشی
که بعالم علم ای سرو بقامت باشی
سزدت گر همه با اشک ندامت باشی
تا نه تنها تسو سزاوار ملامت باشی
یاد کردی بسلامم، بسلامت باشی

خوش میروود بنواز و بسر میدوانندم
دست من است اینکه بوصلش نیرسد
اورارخ خوش است و مرا چشم خوش پسند
دیوانه دل که دست نمیدارد از امید
من سر بر آستانه او مینهم، ولیک
اشکم بھاگ پاش هدرگشت و دیده را
در کام او بشکر، شکرها نهم ز شعر
جز ناله چیست چاره من سایه؟ ای دریغ

دامن ز دست میکشد و میکشاندم
بیچاره پا که میدود و میرساندم
من دل باو نمیدهم او می ستاندم
از پادر اوفتاد و بسر میدواندم
او آستین بکبر و جفا میفشاندم
آبی نمائد کاتش دل و انشاندم
گر جرعه ای از آن لب شیرین چشاندم
من نای خوشنوایم و او می شکاندم

آئینه روی تو

ای جان من فدای تو و ناز کردنت
رفتی و بی توجان بلب آمد خدای را
هیئات اکی بخواب توان دید این خیال
مشکن دل مرا گل زیبا، که بی صفاست
شعر من است آینه روی تو، که خلق

مردم از اشتیاق تو، دستم بدامنت
باز آ، برم که دل نشکید ز رفتنت
من در بر تو باشم و دستم بگردنت؟
گر بلبلی چو من نسراید بگلشنت
خوانند شعر سایه و گویند احسنت

«هرجائی»

سوی هر کس که شدم دلبر هرجائی بود
گرچه میبرد بصد گونه دل آخر دیدیم
خلق گفتند که رسواست و آخر نشفت
پند بسیار باو گفتم و نشنیده گرفت
روی پاکیزه چه اوزد؟ دل پاکیزه بیار
سایه از خلق حذرگیر و بهزلت خوکن

در هر خانه زدم، خانه رسوائی بود
تیرکیها پس این پرده زیبائی بود
دل که سود از ده آن بت یغمائی بود
که عنانش بکف مستی و خودرائی بود
که مه چار دهر را دیدم و هرجائی بود
خوشر از هر چه ترا گوشه تنهائی بود

نوش و نیش

از روی تو بیزارم و از هجر تو بی تاب
هم نوشی و هم نیشی هم شهدی و هم زهر

چون ماهی برخشکی سیرآمده از آب
نوش لب اغیاری و نیش دل احباب

هم صحبت خرمهره شود گوهر نا یاب
مغرور مباش اینهمه ای غنچه، سیراب
گرا برنگرید توجّه خندی گل شاداب ؟
کز شعر تر سایه بود روی ترا آب

هر چند طمع از تو بریدم نتوان دید
این مستی و عیش تو سر آغا زخماری است
گرمهر نسوزد توجّه سازی مه تابان ؟
قدر سخنم گر نشناسی تو دریغ است

نگاه آشنا

فریبده و جاذب و دلرباست
نگاهی که با جان من آشناست

نشانیده امواج شوق و امید :
سر آسمه گردید و در خون تبید !

دل انگیز و جان پرور و دلفروز
شراری که گرم است و روشن هنوز

سرود بهشتی افرشتگان !
نواهای خاموش سر گشتگان !

بسویم فرستاده آید نگاه
که خاموش مانده ست از دیرگاه !

که دزدیده در روی من بنگرد ؟
که بر روی زرد چمن بنگرد

ز چشمی که چون چشمه آرزوست !
خدا یا چه می بینم ؟ این چشم اوست !

ز چشمی که چون چشمه آرزو
بسوی من آید نگاهی ز دور ؛

تو گوئی که بر پشت موج نگاه
که باز این دل مرده جانی گرفت

نگاهی روانبخش تر از نسیم
بر آرد ز خاکستر عشق من

بگوش من آید همی زان نگاه
تو گوئی نهفته ست در آن دو چشم

ز چشمی که نتوانم آنرا شناخت
تو گوئی که آن نغمه موسیقی است

از آن دور این یار بیگانه کیست
چو مهتاب پائیز ، غمگین و سرد

بسوی من آید نگاهی ز دور ،
قدم مینهم پیش ، شوریده حال :

شب سیاه

چشم افق بباتم روز سیاه بغت
نالید بر درخت !

از راههای دور نمودند بازگشت
بر روی کوه و دشت ! ...

در دیده بر آبم عکس جمال اوست
هر دم خیال دوست !

مستانه پای کوبد در جامه سپید !
لرزد تنم چو بید !

برخانه خراب دلم سیل درد ریخت !
تار دلم گسیخت !

چون ناله وداع، غم انگیز و جانگزا است
این نغمه عزاست !

امشب بگور میبرم و خاک میکنم !

برچید مهردامن زربفت و خون گریست
از هول خون چو کودک ترسنده، مرغکی
شب بال بر گشود و کلاغان خسته پر
تاریکی از ره آمد و زد سایه سیاه
من در شکنجه تب و جانم پیچ و تاب
بر میجهد ز چشمه جوشان مغز من
چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل
پیچد صدای خنده او در دل خراب
این مطرب از کجاست ؟ که از نغمه های او
این زخمه دست کیست که بر تار میزند ؟
چون وای وای مرک، جگر سوز و دلخراش
غمناک و دلکد از چو فریاد مرغ حق
این نغمه عزاست که من عشق مرده را

از اشك غم كه ميچكد از چشم آرزو رخ باك ميكنم

مرك روز!

ميرفت آفتاب و بدنبال مي كشيد
خونين فتاده روز از آن تيغ خونفشان
خنديد آفتاب كه : « اين آه و ناله چيست ؟
چون من بخند خرم و خوش ، اين چه شيون است !
نالايد روز غسته كه : > اي پادشاه نور !
ما هر دو ميرويم از اين رهگذر ، ولي

دامن ز دست كشته خود روز نيمه جان
در خاك مي طيبيد و بي يار مي خزيد
خوش باش روز نادان ! هنگام رفتن است
ماهر دو ميرويم ، دگر جای گريه نيست ...
شادي از آن تست نه از آن من ، بلي
تو ميروي بهجمله و من ميروم بگورا ... »

بيدل

شكفتي چون گلو پژمردی از من خزانم دیدی و آزردي از من
بد آوردی ، و كرنه باچنين ناز اگر دل داشتم ، ميبردي از من !

قصه درد

رفتم و ناله و زاری ز سر كوی تو بردم
تو چو پروانه ام آتش بزن ای شمع و بسوزان
خون من ريخت بافسونكري و قاتل جان شد

وای ، جان سختی من بين كه از اين درد نمردم
من بيدل لتوانم كه بگردد تو نكردم
سايه ، آن را كه طيب دل بیمار شمردم

سید محمد صادق سرمد فرزند سید محمد علی در سال ۱۲۸۳ شمسی در تهران متولد شد پس از ختم تحصیلات بوکالت در دادگستری مشغول شد. بعد از سوم شهریور ۱۳۲۰ امتیاز روزنامه « صدای ایران » را گرفت و با جرات و استقامت زیادی وارد در مبارزات سیاسی شد. بعد از مسافرت سید ضیاءالدین طباطبائی بایران سرمد در صف هوا خواهان او قرار گرفت و هنوز هم در این دسته باقی است.

ملك آذربايجان

تا سر زلف تو خم در در زير بارشانه گشت
مرغ اين باغيم و از ذوق سخن افتاده ايم
درد يار خويشتن با رنج غربت ساختيم
جام پيروي بكام دوستان پر شد وليك
بزم جم رادور پيمانه از آن دم شد حرام
مهد زردشت ميهن تاخانه بيگانه گشت
خاك آذربايجان كه خون باكن گشت رنگ
صفحه شيخ صفی، محراب مردان خدا
فته توران در ايران تر كن از آمد چنانك
در خراسان كش سرو سامان بد از سامان يان

خم بزيار بار كيسوي تو ماراشانه گشت
كاشيان بلبلان زاغ وزغن را خانه گشت
غافل از ننگي كه يار آشنا بيگانه گشت
قسمت ما خون دل از ساغر شكرانه گشت
كان حريف سست پيمان با تو هم پيمانه گشت
قبيله آزادگان بيگانه پرور خانه گشت
عرصة نيرنك و خون آشامي بيگانه گشت
رهزنان را صحنه بيكار نامردانه گشت
جور تازي پيش بيداد مغول افسانه گشت
فته ها رخ داد و سامان وي از سروانك گشت

در قدمگاه رضا آنجا که زانو زد قضا
 شهبواران عجم را موج خون از زین گذشت
 ای سرایران که سرها شد نثار مقدمت
 تو ز ایرانی و ایران از تو جز این هر که گفت
 تا تو آزادی گزینی ملتی گردید اسیر
 عالمی را جنگ عالم سوز از آتش گرفت
 بگذریم از آرزو تا نگذریم از آبرو
 آنکه دست از نام عست اما نشد تسلیم ننگ

دست خصم فتنه زابار دیگر فتنانه گشت
 تا ز یغماشان نصیب این کوه ریدانه گشت
 جان فدای تو که برخی تو صد جانانه گشت
 یا خیانت پیشه خود ساخت یاد یوانه گشت
 تا تو آبادان بمانی کشوری ویرانه گشت
 تا چراغ صلح عالم شمع این کاشانه گشت
 کاین حقیقت فرض ما ز رهبری فرزانه گشت
 آنکه کام از دام جست اما نه صید دانه گشت

پرچم

ای پرچم کشور جم و کی
 ای فره ایزدیت از بی
 وی شاهد شوکت کی و جم
 وی خوب تر از هزار پرچم
 دانی که زدوده کیانی؟
 فرزند درفش کاویانی؟
 آن روز که مهر آریائی
 مام میهن به بیرائی
 بامهر تو شیر مادر آمیخت
 مهر تو بشیر مادر آمیخت
 چون مهر تودل بشیر بخشید
 زان نقش تو گشت شیر و خورشید
 هر چند سه گونه باشد رنگ
 با رنگ تو هر که باخت نیرنگ
 یکرنگی و نیستت دورنگی
 افتاد ز رنگ از این ز رنگی
 کز رنگ ربا و ربو پاک
 پاک کی که چو مهر تابناکی
 در دیده ما گلی و گلشن
 خاری که بود بچشم دشمن
 در چشم عداوگر چو خاری
 گل در قدمش فتد بخواری
 گر خار توئی که بار مائی
 بر سر گل افتخار مائی

ایکاش...

ایکاش غم و بلا فزون گردد
 این بام شکسته بی که ما داریم
 تا کاخ فساد واژگون گردد
 بی سایه سقف و بیستون گردد
 ایکاش فزون تر از فزون گردد
 ایکاش زبون تر از زبون گردد
 کاینده تو، به از کنون گردد
 کاندوه تو معنت قرون گردد...
 ایکاش غم و بلا فزون گردد
 این بام شکسته بی که ما داریم
 هر چند غم و بلا فزون ما راست
 تا وارهد از زبونی ایرانی
 نفرین من از دعا کنونت به
 یک روز قرین غم شدن اولی است

نامش جلال الدین نام خانوادگیش همائی و تخلصش سنا است . وی
فرزند میرزا ابوالقاسم طرب نواده همای شیرازی است و در سال
۱۳۱۷ قمری در اصفهان متولد شده است بعد از وفات پدر در زیر
حمایت عوی خود «سها» قرار گرفت و رموز و دقائق شعر را از وی فرا گرفت، همچنین مقدمات
را در مدارس جدید و قدیمه اصفهان آموخت، بیست سال در مدرسه «نماورد» اقامت گزید و در
ادب و فقه و هنر و فلسفه و ریاضیات بیایه اجتهاد رسید و حوزه تدریس او کعبه طلاب دانشجوی
بازوق گردید .

شوق خدمت و حاجت تأمین معاش همائی را بدامن فرهنگ کشانید . وی از سال
۱۳۰۸ بدبیری ادبیات فارسی در دبیرستانهای تبریز منصوب گردید و بعدها بیای تخت انتقال
یافت و در دبیرستان دالفنون بخدمت اشتغال یافت اکنون استاد دانشکده های ادبیات و حقوق
تهران است .

همائی از دانشمندان فعال و پرکار امروز است و گذشته از مقالات متفرق
انتقادی و تحقیقی که در مجلات درجه اول فارسی منتشر ساخته از تألیفات زیر نیز باید نام برد .
۱ - تاریخ ادبیات ایران . از قدیم ترین دوره ها تا امروز در پنج جلد که دو جلد آن
در تبریز چاپ شده است . ۲ - غزالی نامه ترجمه احوال امام محمد غزالی در مقدمه نصیحة الملوك با
تصحیح و تحشیه او ۳ - ولدنامه (تصحیح و تحشیه و نشر) ۴ - التفهیم ابوریحان بیرونی (تصحیح و
تحشیه و نشر) ۵ - خلاصه اخلاق ناصری (برای دبیرستانها) ۶ - شمویه (سلسله مقالات در
مجله مهر)

گل نرگس

شب سه شنبه ۱۹ بهمن ماه ۱۳۱۶ شمسی هجری یکی از آشنایان دسته ای گل نرگس
برای من آورد . از دیدار این گل که همه چشم بی آزار است شاد شدم باران زمستانی می بارید
بیاد ای گل خوشبوی چاه ای سرودم .

شدم بیای قدح مست و میکسارامشب
کنون شد از تو مرا خانه نو بهارامشب
که بینمت همه با تاج زر نگارامشب
گشاده همچو منت چشم انتظارامشب
که در بر است چنین بار تاجدارامشب
توهم زابر کرم بر سرم بیارامشب
که رفته است زدست من اختیارامشب
بدست بود گر آن زلف تابدارامشب
ولی شد از کف من دامن قرارامشب
شوید دور مرا از برو کنارامشب
دل رمیده نباید بهیچ کارامشب

بدور چشم تو ای نرگس خمار آلود
طیب گفت که تانوبهار می نخورم
ترا که شهره بمسکینی و فقیری کرد
خدا ایرانگهت در قفای کیست که هست
بتاجداری عالم چه حاجت است مرا
سرشک ابر روان باشد ای سپهر عطا
کنون بدست من ای عقل اختیار مجوی
حکایت دل و شبهای هجر میگفتم
قرار بود که بنویسم و فرو خوانم
مصاحبان من ای دفتر و کتاب و قلم
که غبردیدن و بوئیدن گل خوشبوی

ای آفتاب

مرهم نیگداری زخم دگر مزین
نوشم نمیدهی بدلم بیشتر مزین
بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزین
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزین
گوسبزه از زمین و گل از شاخ سر مزین
ای آفتاب! دم به نسیم سحر مزین
چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزین
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزین

تاجم نیفرستی تیغم بسر مزین!
مرهم نمی نهی بجراحت نمک میاش
برنامه امید فقیران قلم مکش
بر فرق او فتاده به نخوت لگدمکوب
تا کم خوری لگد زخرو سرزنش ز خار
تاب کشود غنچه سرخود بیاد داد
چون کوه پا بجای نکه دار خویش را
تا بگذری بخیر از این رهگذر سنا!

از بوستان وصل تو ...

خاری بود ز بیم فراق بدیده ام
منت بسی ز خار بیابان کشیده ام
کاندر غم تو تلخی هجران کشیده ام
پیوند الفت از همه عالم بریده ام
با اشک چشم و خون دلش پروریده ام
آن جامه ای که در غم رویت دریده ام
اندر هوای دانه خالت پریده ام
بس روی خارهای مغیلان دویده ام
دشنامهای تلخ مکرر شنیده ام

از بوستان وصل تو هر گل که چیده ام
با پای پر ز آبله اندر قفای دوست
شیرین لباترش مکن ابرو بروی من
تا بسته شد بزلف توام رشته امید
آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من
ترسم مرا بروز قیامت کفن شود
آن طایرم که درازل از آشیان قدس
ای کعبه امید کجائی که در رخت
از بهر قند لعل لب دلستان سنا

غزل

از چه آشفته بود زلف شکن در شکنش
بسکه چون جوهر جان صاف و لطیف است تنش
که چو گل چاک شد از تنگدلی پیرهنش
بی خبر آنکه بود آگهی از خویش تنش
تا ز غیرت بزند مشقت ادب بر دهنش
که بخواری فکند باد برون از چمنش
زان نیاید بهم از خنده شادی دهنش
کاتش افتاد ز سوز جگر اندر کفنش
گرچه فرهاد نباشد تو بخوان کوهکنش
عابد و صومعه اش صوفی و دلق کهنش
خیز و فارغ کن از این وسوسه ما و منش
خرقه بس بار گران است بدریا فکنش
آن نکیتهی که با فسون ببرد اهرمنش

خبری نیست گر از حال پریشان منش
بی توان برد با سرار دل از سینه او
غنچه سر بسته مگر زان لب خندان چه شنید
اندر آن بزم که از روی تو گیرند نقاب
غنچه بشکفت بر لعل تو کو بباد صبا؟
برده رخسار تو در باغ چنان رونق گل
جام بوسیده بمستی لب می گون ترا
اینکه بینی نبود لاله، بود کشته عشق
هر که جان میکند از حسرت شیرین دهنی
من و رندی و نظر بازی و بی پا و سری
عقل بیهوده ببالد بتو ای ساقی بزم
اندر آن ورطه که خون موج زند در دل جام
ای سلیمان بخت زیور انگشت مساز

نه چراغی که فروزند بیک انجمنش
طعنه بر قند مکرر بزند گـر سخنش

باش خورشید درخشنده بهر خانه بتاب
وصف لعل تو «سنا» گفته مکرر نه عجب

عالم غم

آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی !
بر جای زخم دل ، نپسندند مرهمی !
کز گردش سپهر نیاسوده ام دمی !

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنکه لذت دم تیفت چشیده اند
راز ستاره از من شب زنده دار پرس

هم خوری هم زیر دست دهی

تن خود را به بند و بست دهی !
که بشاخ جوان شکست دهی
هرچه داری بخاک پست دهی
که ز کف مایه هرچه هست دهی ،
هم خوری ، هم بزر دست دهی .

نیستی حقه شکسته ، چرا
سخت و سرکش چو باد قهرمباش
من نگویم : چو آفتاب بلند ،
گر نه ای همچو ابر گوهر بار
کم ز خاک زمین مباش که آب

بانه سیمین بر خلیلی (بهبهانی) دختر آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام
در سال ۱۳۰۶ در تهران متولد شد و پس از تکمیل تحصیلات در دبستان
ودبیرستان ناموس در سال ۱۳۲۴ از آموزشگاه عالی مامائی فارغ التحصیل گردید . این
بانوی باذوق خوش قریحه بدوزبان فرانسه وانگلیسی نیز آشنائی دارد و اشعار او از بهترین
آثار بانوان این عصر است . در سخن او یکنوع تجد آمیخته بسوز و شوق پدیدار است .

گناه دل !

ظلمت شب ز دیده پنهان شد
قرص خورشید خوش نمایان شد
چون طلا روشن و درخشان شد
عطرافشان در خوش پریشان شد
در کنار افق فروزان شد

دامن مهر چون زرافشان شد
از پس قلعه های دودی رنگ
آب دریا ز پرتو خورشید
زلف سنبل ز دستبرد نسیم
ابر سرخی چو شعله آتش

نوگل نازنین خوشبوئی
مرغك كوچك غزلگوئی
هر کجا می چمید آهوئی
محفلی دلگشای هر سوئی
بوستانی چو باغ مینوئی

رسته بود از کنار هر جوئی
در بر هر گلی غزل میگفت
هر طرف میدوید خرگوشی
منظری دلربای هر طرفی
گلستانی چو گلشن ارمی

صاحب بازوی توانائی

روستائی جوان زیبائی

داشت پنهان درون سینه خویش
دردل از عشق داشت شور و شری
بود محو جمال دل‌داری
بود در بند موی مشکینی

* * *

ناگهان دید دلبر خود را
در کنار جوانکی شهری
تکیه بر شانه جوان داده
دوخته بر دو دیده ممشوق
دامن خود به ننگ آلوده

* * *

قلب سوزان نا شکیبائی
درس از مهر داشت سودائی
بود سرگرم سیر سیررؤیائی
بود مفتون چشم شهبلائی

نوگل ناز پرور خود را
برده از یاد همسر خود را
با دلی پر شغف سر خود را
چشمهای فسونگر خود را
شسته از عشق دفتر خود را

طاقتش رفت و حالتش آشفست
لحظه ای بعد با نوك مژگان
زیر لب با صدی نرم حزین
وای بر من که در اوایل عمر
در گلستان زندگانی من

خمشکین کشت و خشم خویش نهفت
گوه را شک خویش را می سفت
با تأثر بخویشتن می گفت
با غم و درد و رنج کشتم جفت
نو گل عشق هیچکس نشکفت

* * *

وای بر من که یار یار نبود
دل نمی بود اگر بدام اسیر
این گناه از دل سیاهم بود
کردل از عشق او نداشت خبر
کاش پایند او نمی گشتم

عهد و پیمانش استوار نبود
دیده اینسان گهر شمار نبود
دلبر من گناهکار نبود
این چنین زارو بیقرار نبود
تا دل از رنج در فشار نبود

* * *

دلش از رشك و کینه سوزان شد
بعد از آن ناگهان زجا برخاست
با قدمهای بی اراده و سست
دیگر او را ندید هیچ کسی
یاد او هیچکس نکرد دگر

فکرش آشفته و پریشان شد
با تأثر سوی بیابان شد
آقندر رفت تا که پنهان شد
رهسپار دیار نسیان شد
هرچه میخواست آنشود آن شد

قهر شاعر !

برده شب چو بر کنار شود
باد جان پرور سحر گاهی
چشم نرگس خمار چون گیرد

چهره روز آشکار شود
غیر آمیز و مشکبار شود
زلف منبل چو تابدار شود

لاله با جام پر زواله خویش
 بلبل از وصل نو گلان چمن
 در چمن چون شرا بدار شود
 چونکه مدهوش و بیقرار شود
 با چنان لطف و مهر و زیبایی
 من و دامن کوه و تنهایی

چون بر آید ز دشت و آموها
 باغها چون زخمی گردد
 با نگها - ناله ها - هیاهوها
 رشک رضوان و باغ مینوها
 آب آن رود چون زیاد شود
 سبز تر ز شبشم سحری
 خم شود زیر پای آهوها
 کله غراز و دسته قوها
 چون ز دریا بساحل آرد رو

دست از شهر و خانه بردارم
 سر بدامن کوه بگذارم

آه از مردمان شهر نشین
 کرده از فرط جهل و نادانی
 دور از مسلک و بری ز آئین
 پنجه از خون یکدیگر رنگین
 کرده آسودگی خود تأمین
 بجهان و جهانیان بدبین
 همه رنجور و ناتوان و ضعیف
 همه (فسرده خاطر و غمگین)

آه از شهر و شهریان دورو
 وای از دست مردمان دو رو

یار شهری بکس وفا نکند !
 من و از شهریان امید وفا ؟
 یا اگر میکند - بما نکند !
 هیچک - هیچک - خدا نکند !
 دردمند ولی کسی در شهر
 دوستی نیست زین میان که مگر
 رنج و درد مرا دوا نکند
 در ره دوستی خطا نکند
 این همه اشک و آه و ناله من

خسته گشتم ز شهریان و ز شهر
 من که قهرم ز شهر - قهرم - قهر !

دفتر اندیشه

یار من ، دلداری من ، غمخوار من
 دوریت امشب روانم تیره کرد
 مایه امید قلب زار من
 لشکر غم را بجایم چیره کرد
 ز آتش اندوه جانم پاک سوخت
 روزگاری با تو روزی داشتم
 چون شد آن ایام نغمه دلپسند ،
 امشب از هر شب جهان زیباتر است
 گفته ام : محشر ، مکن با من ستیز
 آسمان در دلربایی محشر است
 آسمان کرده است گوئی رستخیز

محرر زیبایی و افسونگری
 میدرخشد با تانی قرص ماه
 کرده بر سرگوینا سیمین پرند
 همچو قلب من پر از بیم و امید
 زیر نور مه چو امواج خیال
 زمین میان جای تو تنها خالی است
 پلکهایم آرزوی خواب کرد
 بی تو و دور از تو خوابم کی بود؟
 بیخبر از بود و هستم میکنند
 دفتر اندیشه را و میکنند
 خاطرات این دل آشفته را
 پیش چشم و پیش قلب ریش من
 لیک تا این دم نمی آرم بیاد

رستخیز حسن و لطف و دلبری
 از خلال قطعه ای ابر سیاه
 زیر نور آن درختان بلند
 تار و روشن شاخه های سرووید
 موج های سبزه از باد شمال
 هر طرف آیاتی از خوشحالی است
 بوی پیچکها مرا بی تاب کرد
 خواب گفتم لیک این افسانه بود
 بلبلان با نغمه مستم میکنند
 باد جان پرور چو غوغا میکند
 دفتر ایام نغمه رفته را
 صفحه صفحه میکشاید پیش من
 دیده ام اینگونه شبها را زیاد

هیچ شب زیبا و بهتر زان شبان
 کاندرا آغوش تو جایم بد چو جان...

در راه وطن

شبی که روی زمین رنگ کهربائی داشت
 ز شاخهای درختان سر جدائی داشت
 چو چهر ماهرخان رنگ بیوفائی داشت
 میان جاده که از نور ماه بود سفید :

شبی که چهره مهتاب دلربائی داشت
 شبی که برک درختان ز بادهای خزان
 شبی که چهره صحرا و کوه و دشت و دمن
 میان جاده که از نور ماه بود سفید :

روان بجاده که بر گرد کوه پیچیده
 صدای خش خش خاشاک و برک خشکیده
 خدای بخت و سعادت بروش خندیده
 در این زمان پسری کوچک از قفاز دوید

جوانکی که لباس نبرد پوشیده
 سکوت مطلق شب را کمی بهم میزد
 چنان زدوده ز دل زنگ غم که پنداری
 در این زمان پسری کوچک از قفاز دوید

عیان ز حالت آن اضطراب و بی تابی
 لباس کهنه ز کدرباس ساده آبی
 ز چشمهای نمایان عذاب بی خوابی
 گرفت دست جوان را و سوی خانه کشید

کشیده چهره پسر نومرنک و مهتابی
 برسم سایر دهقانان ببر کرده
 عیان ز چهره او رنج و درد بی پایان
 گرفت دست جوان را و سوی خانه کشید

نگاه کن بمن آخر پدر نگاه - نگاه
 ببخش - قهر نکن - مانکرده ایم گناه
 سگ قشنگ و سیاه تو هست چشم - راه
 سرشک دیده او بر رخسار فرو غلطید

پسر - « مرو پدر بکجا میروی پدر جان؟ آه
 « مرو پدر تو مگر قهر کرده ای از ما؟
 « بیا که گریه تو بی تو غصه دار شده
 سرشک دیده او بر رخسار فرو غلطید

بذر- «مریز اشك عزيزم، پدر فدای سرت
 «من از تو قهر نکردم تو همچو جان منی
 » برو و ليك مبر هيچگاه از خاطر
 پدر فدای دو چشم سرشکبار توت
 زجان خویش چسان قهر میکند بدرت
 که بهر حفظ وطن میرو و پدر زبرت
 بپر کشید پسر را و صورتش بوسید

«عزيز من پسر كوچكم خدا يارت
 «من از خدای توانا هماره میخوام
 » ببال كودك من- زانكه میرو و بدرت
 بی نجات مهین مهین گ-رفتارت
 دو باره صوت قدمهاش در فضا پیچید ...

احمد شاملو از گویندگانی است که در راه نوی قدم برمیدارد. آثار

شاملو

او اکثراً در روزنامه ستاره منتشر شده و در ۱۳۲۶ نیز مجموعه از آثار او بنظم و اثر بنام «آهنگهای فراموش شده» انتشار یافت .
 موثرترین قطعات این کتاب آثاری است که در دوره بازداشت شاعر بدست سپاهیان بیگانه در ۱۳۲۳ پدید آمده و حس وطن پرستی در آنها نمایان است . وی آثار دیگری بنامهای «رنگها و برده ها» ، «مسه های مرطوب» ، «نغمه ی جویبارها و جنگلها» دارد . این دو قطعه ز آثار اوست .

دامن دامن اشك !

ای شب تیره ! روزگار منی ،
 از بلندی چو گیسوان سیاه ،
 یا دو چشم سیاه یار منی ؟
 وز سیاهی دل نگار منی . . .

در برت با خیابان او بسیار
 چه بسا با تو راز دل گفتم
 اشك از دیده كرده ام بكفار ؛
 چه بسا با تو مانده ام بی-دار

آگهی كز دو دیده ریزم خون ،
 راست چون سرو بود ، قامت من
 بیخبر نیستی كه چونم ؛ چون
 زان قد سرو شد خمیده كنون .

روزگاری چو سرو بودم راست ،
 - بر سر عرش بود پروازم ،
 شرح این قصه سخت جانفرساست ؛
 عشق بالمشكست و قدردم كاست !

جانم از غم تباه شد ؛ ای واه
 سوختم ، سوختم ، دریغ ؟ دریغ !
 روزم از عشق شد سیاه - سیاه !
 مگر ای شیخ ! عشق بود گناه ؟

یار هر جانی !

گفت- با ساغر- جوانی می پرست
 - «در جهان یاری نكوتر از تو هست ؛

بوسه از لب بر لبانم می‌دهی ،
 نیست عاشق را زبان گفتگو
 زان سبب تو با منی خاموش، - ها ؟
 دوستم داری تو ، من فهمیده ام
 ساقی این بشنید و پنهان گفت :- « آه !
 او چه داند یار او بادیگری است ؟
 بوسه بر لبها زند روزی هزار ،
 خامش است ؛ اما زبانش آتش است ،
 با خوشی راه هر دل میزند ؛
 ساقیم ؛ مجلس بسی گردیده ام ؛
 ساغرست این ، - ساغرک را عشق نیست .
 این ، - بتی رعناست ؛ هر کس دید ، دید ؛
 عامی و عارف ، مسلمان ، بت پرست ؛
 آتش اندر خانه و کاشانه داد ؛

هر چه می‌خواهم همانم می‌دهی ...
 چونکه با معشوق گردد روبرو ؛
 خوب مطلب را گرفتم ؟ - مرحبا !
 کثرت این عشق را سنجیده ام !
 روزش از این عشق می‌گردد سیاه ...
 آشنا و همدم هر مشتری است ؛
 میکشد هر نا کسش اندر کنار ؟ ...
 صد زبان دارد ، اگر چه خامش است .
 راه هر مجنون و عاقل میزند .
 من دو روئیا ز ساغر دیده ام ؛
 عاشق ساغر شدن دیوانگی است ؛
 این ، - گلی زیباست ؛ هر کس چید ، چید ؛
 الفرض ، لنگست و هر کس بست ، بست ؛
 هر که دل بر ساغر می‌خانه داد ؛ ...

شفق

دکتر صادق رضا زاده شفق در سال ۱۳۱۰ قمری در تبریز متولد شد و بعد از تحصیل بدبستان امریکاییها وارد شد و سمت مترجمی مستر هوارد و بسکرویل امریکایی را یافت و هنگام تیر خوردن در بالین این جوان امریکایی بود .

هنگام انقلاب مشروطیت روزنامه ای بنام شفق منتشر می‌ساخت و در آن از مظالم روسها نسبت بایرانیان انتقاد می‌کرد ، این بود که در سال ۱۳۳۰ پس از سقوط تبریز بدست روسها عازم ترکیه شد و وارد « رابرت کالج » اسلامبول شد و تحصیلات متوسطه را پایان رسانید و در آموزشگاههای آنجا بتعلیم پرداخت ، در همان هنگام پس از مسافرت کوتاهی بایران بیرلن رفت و از دانشگاه برلن باخذ دکتری فلسفه نائل گردید ، در همان ایام در مجلات منتشره در آلمان یعنی ایرانشهر و فرانکستان مقالاتی مینوشت و سمت سر پرستی دانشجویان ایران را در آلمان داشت .

در سال ۱۳۰۷ بایران آمد و در دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات بسمت استادی قبول خدمت کرد و اکنون هم این سمت را دارد .

در دوره های چهاردهم و پانزدهم قانونگزاری بسمی شاگردانش از طرف مردم تهران بنماینده گی مجلس شورای ملی انتخاب گردید .

در هنگام افتتاح و تاسیس سازمان ملل متفق جزو هیئت نمایندگان ایران در آندستگاه بین المللی بود ، در اسفند ۱۳۲۴ همراه احمد قوام برای مذاکره با سران دولت روسیه بمسکو

رفت. تاریخی ترین خدمت سیاسی وی بایران این است که در دوره بانزدهم ضمن سخنرانی منطقی و متین پیشنهاد نمود که قرار داد منعقد میان قوام و سادچیکوف کان لم یکن فرض شود و دولت ایران با حفظ روابط دوستانه با روسیه، خود باستخراج نفت پردازد و نفت استخراج شده را بیهای عادلانه بآن دولت بفروشد. پیشنهاد شفق تقریباً با اتفاق آرا بتصویب رسید و بدین وسیله یکی از مشکلات بزرگ تاریخی ایران حل گردید.

دکتر شفق زبانهای آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و عربی را خوب میدانند، گذشته از اینها خطیبی زبردست و شیرین بیان است.

تألیفات او بقرار زیر است: ۱- تاریخ ادبیات ایران (چندین چاپ) ۲- راه رهایی، ۳- مجموعه اقتصاد ۴- تاریخ مختصر ایران تألیف هودن ۵- فرهنگ شاهنامه ۶- موسی و امت و جنگ جهانگیر و مضرات الککل ۷- خاطرات مسافرت اروپا (روزنامه کیهان)

گذشته از اینها مقالات زیادی در مجلات ایرانشهر، فرنگستان، مهر، ارمغان، شرق و در روزنامه های ایران، اطلاعات، کیهان و سایر جراید و مجلات منتشر ساخته است. همچنین وی مقدمه های زیادی بر کتابهای تازه چاپ نوشته است.

دکتر هنگام فراغت از سرگرمیهای سیاسی و تحقیقات عامی و مشاغل تربیتی گاهی اشعاری نیز می سراید:

آرزوی شاعرانه

که ملایم وزد نسیم سحر	بامداد بهار جان پرور
مرغ گیرد نشیده ها از سر	شود از خواب خوش چمن بیدار
چشم گلها باشک شبم تر	غنچه ها نیمه باز و لب خندان
نغمه های لطیف حزن آور	بلبل از عشق گل همی خواند
نغمه اش همچو نغمه دلبر	چشم چون اشک عاشقان صافی
بلب آبگیر نیلوفر	آبگیری چو آسمان کبود
از فراز چمن یکی دختر	خواهم آندم که در کرانه باغ
برسد پیش من چو بخت و ظفر	بخرامد بسوی من چو خیال
وز ره مهر نیم خند دگر	نیم خندی کند ز راه وفا
گیرد از دستم آن پری پیکر	بوسم از روی آن پری رخسار

بیاد برادرم

تو که جانکاه و دل آزارتری ایشب تار	روز ما تار و دل آزار شد اندر غم یار
دل دیوانه ما بین بدل شب بیدار	مردم و مورو دد و دبو بشب آسایند
پرسم از دهر که تا چند مرز و کجدار	پرسم از چرخ که تا چند بسوز و مخروش
دهر بی عاطفه گوید بمرارت زنهار	چرخ بیدل کند از دور اشارت که خموش
این دل تنگ چرا گشت چنین زنك شمار	بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنگ
من بیچاره دچار غم زخم سه و چار	ششدر بخت مرا مهره تقدیر گرفت

سوی ویرانه شوم یا که پی پیر مغان
 یا که داروی شفا مسئلت از شیخ کنم.
 تا مگر باز نمایند معمای جهان
 آن گل چهره که با خاطر خندان دیدم
 آه ای یار که رفتی تو چنین نا هنگام
 مگرت با من دیوانه نبودی پیمان
 یاد باد آنکه مرا با توجّه همدردی بود
 کود را بن ملک یکی چون تور فیک صادق
 شده در کشور ما رسم صداقت متروک
 از چه اینگونه مرا ترك نمودی بی کس
 یاد ایام صباوت که چه خوش دوری بود
 یاد ایام سرور و شرف نو روزی
 آه! بودیم چه سان بیخبر از بازی چرخ
 بلبل افسانه همی خواند چه خوش در بستان
 وه چه زیبا و چه خوش رنگ بد آن پروانه
 شاید این آتش غم از اثر آتش بود
 یاد باد آنکه بد از شور جوانی مارا
 غم بیچارگی و شادی اقبال وطن
 آه از آن روز که شد نام وطن خوار و پریش
 سر مردان هنر پرور ایران گردید
 بس فزون گشت بیاران ستم گوناگون
 چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر ؟
 از سر گفتن این قصه جانکن بگذر
 آه و افسوس ندانم بکه میگویم راز
 دل خوش باور خود باخته در صید امید
 بس کن ای گمشده دل اینهمه اندیشه خام

نی نی این مایه غم و یاس و فغان نیست روا
 پدر پیر ملک دیده از این درد بسی
 کس نچیده است درین مزرعه يك جو بیغم
 لاجرم زیر سر گیتی گردان سری است
 کند این مسئله راره نبرد فکر دقیق

ره میخانه روم یا که بیندم ز نار
 یا که از پیر طریقت بکنم استفسار
 تا مگر رفع شود برده ز روی اسرار
 گشته امروز خدایا ز چه مشتی گل خوار
 نوز از عمر جوانی نشده برخور دار
 این چه پیمان شکنی برد و دلایین چه قرار ؟
 هر دو بودیم همی همقدم و هم اسرار
 تا که بی باک کنم درد دل خود اظهار
 شده دلها همه از مهر و محبت بیزار
 وز چه ای یار مرا ترك نمودی بی یار
 بود ما را هوس و بازی طفلانه شمار
 سرباد به—ار و اثر باد به—ار
 هیچ ما را نبند اندیشه ز چرخ غدار
 می غنودیم چو پروانه چه خوش در گلزار
 که برامشکه گلبرگ نمودیم شکار
 که گرفته است کنون خرمن عمر من زار
 سر از اندیشه آزادی ایران سرشار
 بود ما را هوس و مشغله لیل و نهار
 زیر پای ستم دشمن شوم و غدار
 هدف کینه سرنیزه سرباز تزار
 کشته گشتند عزیزان وطن بر سردار
 چه کنم قصه ز رنج و محن مادر زار ؟
 شرح این حادثه شوم مپرس و بگذار
 من که از یاوه بجز خاک نیبم آثار
 می زند چرخ بدور سر خود چون بر کار
 آخر ای خون شده دست از سر بیچاره بدار

این جهان گذران را نبود هیچ انکار
 مادر گیتی هم مرك جوانان بسیار
 کس ندیده است درین گلشن يك گل بیخار
 گردش این فلك پیر تو بازی شمار
 غور این بحر رسیدن نتواند پندار

گرچه با خاک قرین گشت تن یار عزیز
 مهر و خوشگویی و لبخنده جان پرور او
 کرم و خوبی و انفاق و وفاداری و صدق
 این نه اوصاف روان است که جاویدان است
 پس توای یار و فادار نگشتی نابود
 پس از این در غم روی تو شکبیا کردم
 روزها می شمرم در غم وصلت دایم
 نوکلی در چمن و دشت چو روید تنها
 غم تنهایی و عشق تو بود در دل من
 بر سر آب روان و سرگلشن چو رسم
 بیشتر انس ترا از دل مادر جویم
 مهر و دلداری او پیشه کنم همواره
 بروای یار که فردوس مکانت بادا
 گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی

هوش و جان و خردش خاک نگردهش دار
 نغز گفتار و سخن سنجی و باریک افکار
 بره عشق گذشتن ز خود و دار و ندار
 اثر نفقه جان است و ورنیست دمار
 گرچه از دیده نهفتی نشدی گردو غبار
 در فراق تو بخود شیمه کنم صبر و قرار
 تا بدامان وصال تو رسم روز شمار
 یا که بر شاخه گل نوحه سراید چو هزار
 می کنم یاد تو و نام نمایم تکرار
 روش و راز روان تو کنم استخبار
 آن دل خسته و خون گشته زرنج و تیمار
 غم او را بدل خویش نمایم هموار
 باد همواره روان تو غریق انوار
 پس از این نشئه بود نشئه دیگر ناچار

شهریار

محمد حسین شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنابی در سال ۱۲۸۵
 در تبریز بدنیا آمد. پدرش شغل وکالت دادگستری داشت. شهریار
 تحصیلات دبستانی را در آموزشگاههای تبریز به پایان رسانید و در
 سال ۱۲۹۹ به تهران آمد، دوره دوم را در «دبیرستان دارالفنون» خواند و آنگاه وارد
 دانشکده پزشکی شد. در این هنگام وی «بهجت» تخلص میکرد. تحصیلات شهریار تا سال
 ۱۳۰۸ با موفقیت پیش میرفت در این سال بعلمت يك حادثه ناگوار روحی که از هیجانات
 دل حساس و زیبای پرست شاعر سرچشمه میگرفت طوفانی در زندگانی شاعر برپا شد.

آری شهریار شاعر است، يك شاعر بتمام معنی و برای شاعران این حوادث و طوفانهای
 روحی و ناکامیها و ناگواریهای آن امری عادی و طبیعی است. اساساً اگر شهریار چنین
 سرگذشتی نداشت جای تعجب بود. شهریار شهریار و شیرینی معجز آسای غزلیات او و
 محبوبیتش در میان اهل دل و ذوق، معلول همین ماجرای عاشقانه اوست. در دنبال این
 غوغای درونی رشته تحصیلی که تا آخرین سال دانشکده پزشکی کشیده شده بود یکباره
 گسیخته شد و افتخار علمی و ذوق زندگی فدای عشق و ناکامی گردید. شهریار از آن تاریخ
 برای فرار از سودای عشق و جوانی و اداره خانواده خود وارد خدمات دولتی شد و تا کنون
 در حسابداری بانك کشاورزی و پیشه و هنر مشغول است.

قسمتی از دیوان او دوبار در سالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۱۴ متجاوز از هزار و سیصد
 بیت يك بار با مقدمه سعید نفیسی و يك بار با مقدمه ملک الشعراء بهار منتشر شده و نسخه
 های آن تماماً بفروش رفته و اکنون نایاب می باشد.

کلیات او اکنون متجاوز از ۱۵۰۰ بیت و از انواع مختلف شعر مشحون است که بهمت دوستان باوفای شاعر که او را مثل بت می پرستند مقارن انتشار کتاب حاضر، در سه جلد انتشار می یابد .

شعرت شهریارا بیدلان تا عشق می بازند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت
شهریار علاوه بر غزلهای روان و معروف خود چند مثنوی شیرین و لطیف نیز سروده که از آن جمله باید روح پروانه، افسانه شب، غروب نیشابور، صدای خدارا نام برد که اولی و آخری چاپ شده است، امروز شهریار معروف ترین و محبوب ترین شعرای معاصر ایران است و عنوان «شاعر ملی» تاج افتخاری است که خدای شعر و عشق برای فرق این شاعر آزاده آفریده است . کیست که دلی از عشق و ذوق افروخته داشته باشد و درشبهای غم و تنهایی بایات لطیف و جانسوز او مترنم نباشد .

شرم و عفت

من باو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
عاشق پا بفرارم تو که این درد ندانی
يك نظر در تو ببینم چو تو این نامه بخوانی
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی
خواهم ای بادخدارا که بگوشش برسانی
ای فلک زهر عقوبت بجیبیم نجشانی
چشم دارم که دگر دامن نفرت نقشانی
ترسم این آتش سوز از سخن من نشانی
شهریارا تو بآن عاشق جانسوخته مانی

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
چشم خود در شکن خط بنهفتم که بدزدی
بغزل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
از سر هر مژه ام خون دل آویخته چون دل
گرچه جز زهر من از جام محبت نهچشیدم
از من آن روز که خاک کی بکف باد بهار است
اشك آهسته پیرامن فرگس بنشیند
تشنه دیدی بسرش کوزه تهمت بشکانند

فی محزون

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
که تو از دوری خورشید چها می بینی
سر راحت تنهادی بسر بآلینی
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
که توام آینه بخت غبار آگینی
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
بروای گل که سزار همان گلچینی !
گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
ای پرستو که پیام آور فروردینی
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
من مکر طالع خود در تو توانم دیدن
هرشب از حسرت ماهی من و یک دامن اشك
باغبان خسار ندامت بجگر می شکند
تو چنین خانه کن و دل شکن ای بادخزان
فی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد
شهریارا اگر آئین محبت باشد

شمشیر قلم

دانم ای ناله در آن دل ز چه تأثیر نکردی
 شرمسار توام ای دیده از این گریه خونین
 مشکل از گیر توای ناصح عاقل بدرآیم
 عشق هم دست بنقد بر شد و کار مرا ساخت
 ای اجل گر که مرا زلف درازش بکف افتد
 وای از دست توای شیوه عاشق کش جانان
 چه غروری است در این سلطنت ای یوسف مصری
 شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق

رخنه در سنک محال است تو تقصیر نکردی
 که شدی کورو تماشای رخس سیر نکردی
 که تودر حلقه زنجیر جنون گیر نکردی
 بروای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی
 وعده را گر بقیامت نهی دیر نکردی
 که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
 که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی؟
 بخدا ملك دلی نیست که تسخیر نکردی

چه میکشم !

در وصل هم ز عشق توای گل در آتشم
 دیشب سرم ببالش ناز وصال و باز
 پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
 شمع بروی زرد بخندید و باک نیست
 باور مکن که طعنه طوفان روزگار
 سروی شدم بدولت آزادگی که سر
 عاشق منم ، بلا بغریزان چه میرسد
 هرشب چو ماهتاب ببالین من بتاب
 گر زیر پیرهن شده پنهان کنم ترا
 لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی
 ساز صبا بناله شبی گفت : شهریار !

عاشق نمیشوی که ببینی چه میکشم!
 صبح است وسیل اشك بخون شسته بالشم
 عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم
 شاهد شو، ای شرار محبت که بیفشم
 جز در هوای روی تو دارد مشوشم
 با کس فرو نیاورد این طبع سر کشم
 ای شمع سوزشم بده، ای مـاء کاهشم
 ای آفتاب دلکش و مـاء پریوشم
 تا پی بری بحکمت پـراهن کشم
 تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
 این کار تست، من همه جور تو میکشم !

حالا چرا ؟

آمدی ! جانم بقربانت اولی حالا چرا ؟
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 عمر مرا مهلت امروز و فردای تو نیست
 نازنینا ما بناز تو جوانی داده ایم
 وه که با این عمر های کوتاه بی اعتبار
 آسمان چون جمع مشتاقان بریشان میکند
 شهریارا بی « حبیب » خود نمیکردی سفر

بیوفا ! حالا که من افتاده ام از پا چرا ؟
 سنگدل ! این زود تر میخواستی حالا چرا ؟
 من که يك امروز مهمان توام فردا چرا ؟
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا ؟
 اینهمه غافل شدن از چون من شیدا چرا ؟
 در شکفتم من نمی باشد زهم دنیا چرا ؟
 راه مرگ است این یکی بی مونس و تنها چرا ؟

طوطی خوش لهجه

جان فروش سر راهم که خریدار من آمی
تا بدام غزل افتی و گرفتار من آمی
باتو آن پنجه نبینم که پیکار من آمی
همه در حسرتم ایگل که بگلزار من آمی
بامیدی که توهم شمع شب تار من آمی
بکمند تو فتادم که نگهدار من آمی
که تو ای طوطی خوش لهجه شکر خوار من آمی
شهریارا خجل از لعل شکر بار من آمی

مایه حسن ندارم که به بازار من آمی
ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم، باش
سیر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
روز روشن بخود از عشق تو کردم چو شب تار
صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
گفتش ز شکر شمر از آن پرورم از اشک
گفت اگر لب بکشایم تو بدان طبع کهر بار

ناله ناکامی

حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم
ز آنهمه ناله که من پیش تو کافر کردم
گشتم آواره و ترک سرو همسر کردم
که من از خار و خس بادیه بستر کردم
اشک ریزان هوس دامن مادر کردم
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم
که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

برو ای ترک که ترک توستمگر کردم
عهد و پیمان تو با ما و فادگران
بعدا کافر اگر بود برحم آمده بود
تو شدی همسر اغیارو من از یارو دیار
زیر سر بالش دیباست ترا، کی دانی
در غمت داغ پدر دیدم و چون در یتیم
اشک از آویزه گوش تو حکایت میکرد
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
شهریارا بخطا کرد چو خاکم پامال

ماه کلیسا

طره مریم و سیمای مسیحا داری
چو تو ترسایچه آهنگ کلیسا داری
که نهال قد چون سایه طوبی داری
تنک میسند دلی را که در او جاداری
فلک افروز تر از عقد ثریا داری
چه خیالی مگر ای دختر ترسرداری
گر دلت سناک نباشد گل گیرا داری
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

ای بریچهره که آهنگ کلیسا داری
کرد رخسار تو روح القدس آید بطواف
آشیان در سر زلف تو کند طایر ندس
جز دل تنک من ایمنس جان جای تو نیست
مه شود حلقه بگوش تو که گردن بندی
بکلیسا روی و مسجدیانت از پی
پای من در سر کوی تو بگل رفت فرو
دگران خوشگل یک عضو و تو سر تا پا خوب

آیت رحمت روی تو بقرآن مانند
کارآشوب، تماشای تو کارستان کرد
کشتی خواب بدریای سرشکم گم شد
شهریا را ز سر کوی سهی بالا یان

در شگفتم که چرا مذهب عیسی داری
راستی نقش غریبی و تماشا داری!
تو بچشم که نشینی دل دریا داری
این چه راهی است که باعالم بالاداری؟

چهره مهتابی؟

در شوق ننگجد دل دیوانه مارا
با سلسله زلف تو ای ماه پر یوش
امشب بشبستان ولیعهد نسوزد
در کاخ گلستان شهباش غرقه ناز است
مردم همه بی خیر و من دل شده گمنام
این مرغ بهشتی که بدام آمده یارب
ای خادمه باغ، بمستی که بنه پای
نسبت نتوان کرد بشمع و گل و ریحان
خاموشی مامایه سردی است، کجائی
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد، آفاق

این گنج که پیدا شده ویرانه مارا
خوابی است بریشان دل دیوانه مارا
این شمع که بنواخته پروانه مارا
این لاله که افروخته کاشانه مارا
یارب که نشان داد در خانه مارا
ترسم که دهن وانکند دانه مارا
پر کن بدر میکده پیمانه مارا
این چهره مهتابی ریحانه مارا
ساقی! که دمی گرم کنی چانه مارا
مشتاق بود ناله مسنانه مارا

در کوچه باغات شمیران

دل شب است و بشمران سراغ تو گیرم
بجای آب روان نیستم دریغ که در جوی
نه لاله ام که برویم بطرف باغ تو لیکن
بیام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز
با انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه گل را
چه جای بلبلت ای گل که راضیم سردیوار
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد

که از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
بسر بغلطم و در پیش راه باغ تو گیرم
بهر بهانه که باشد بسینه داغ تو گیرم
که راه باغ تو در پر تو چراغ تو گیرم
چو موی بور توانسی بچشم زاغ تو گیرم
زهر طرف که بچرخد دم دماغ تو گیرم
اگر اجازه دهی منصب کلاغ تو گیرم
مگر شبی بغلامی بکف اباغ تو گیرم

در خانه نبودم!

ماهم آمد بدرخانه و در خانه نبودم
آنکه میخواست برویم درد دولت بگشاید
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخت
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را

خانه کوئی بستم بخت چو این قصه شنودم
ای دریغا! که در خانه برویش نگشودم
من که یک عمر شب از دست خیالش نفودم
کو بسر میروداز آتش هجران تو دودم

غزل

نازم بکش که ناز رقیبان کشیده ام
جورم بکش که جور فراوان کشیده ام
من بی تو دست از سرو سامان کشیده ام
بی خان خانه حسرت مہمان کشیده ام
از روزگار سفلہ دو چندان کشیده ام
وین یک طرف کہ منت دونان کشیده ام
افسوس نقش صورت ایوان کشیده ام
با من بگوی درد کہ دندان کشیده ام
پای قناعتی کسہ بدمان کشیده ام

دستم بکش زدست کہ ہجران کشیده ام
چشم من است و در قدمت عذر اشک شوق
دیگر گذشت از سرو سامان من میرس
بس از خیال ہدیہ فرستادہ ام بتو
تنہا نہ حسرتم غم ہجران یار بود
دور از تو ، ماہ من ! ہمہ غمہا یک طرف
جز صورت تو نیست در ایوان منظر
ای تا سحر بعلت دندان نخفتہ شب
از سر کشی طبع بلند است شہریار

اشک پردگی

سبوی کام مرا گریہ در گلوست هنوز
ز دست آبنہ رومی کہ کینہ جوست هنوز
زدست شد دل و در آرزوی اوست هنوز
کہ از من و تودر آفاق گفتگوست هنوز
چو غنچہ پردگی از پاس آبروست هنوز
رقیب سفلہ بسودای رنگ و بوست هنوز
توئی و من کہ بہم دشمنیم و دوست هنوز
کہ شہریار ، گدای تو تندخوست هنوز

دو چشم مست ترا بادہ در سبوست هنوز
صفا شد آبنہ و آہ را میانہ و ، آہ
هنوزم آرزوی دوست بر نداشته دست
ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست
چو آبروی نو بود اشک من نریختمش
من از تو گل بتماشای خندہ ای شادم
کسی نہاند کہ دشمن ز دوست نشناسد
تو تند خوی ، برانی کدا و در عجبم

دختر گل فروش

ہر دم چو بلبلان بہاری صلا ی گل
پروانہ وار میخیزی از لابلای گل
سیمای شرمکین تودارد صفای گل
چون ماہتاب بر چمن دلکشای گل
جان میدہد بمنظرہ دلربای گل
از نغمہ تو بلبل داستانرای گل
من شکوہ تو با کہ برم باخدای گل
روح منی کہ بال زندہ رہوای گل
ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل
مزدم ہمہ تحمل خار جفای گل

ای گل فروش دختر زیبا کہ میزنی
نرم و سبک بجامہ گلدوز زونگار
حقا کہ ہم نشین کالی ای بنفشہ مو
آن چہرہ بر فراز گل از ناز و نوشند
بر عاج سینہ سنبل یکسو نہادہ سر
گلزار می نمایم آفاق در نظر
خود غنچہ کلی و قبا گل ، متاع گل
مانا تو ہم چو بلبل و پروانہ ای بری
گل بی وفاست انہمہ کردش چو من مگرد
من نیز باغبان کلی بودم ای پری

پروانه وش که سوزد و افتد بیای شمع
 تعریف میکنی گل خود را و غافل
 پیش تو خود فروش گل نازکانه نیست
 از نوشخند، مشق شکفتن دهی بگل
 ای گل فروش دختر زیبا، خدای را

آخر گداختی من و دل را بیای گل
 کز عشوه تو جلوه نماند برای گل
 این از کجا و قصه شرم و حیای گل
 یا لعل تو بخنده در آرد ادای گل
 رندند بچه ها، نبردند بجای گل!

برسنگ مزارم

از این خلعت خاکی کالبد نام
 من از شکر احسان تو بر نگردم
 بسازم بسوزی که از آتش وی
 بغیر از نمودی بگیتی نبودیم
 چه سود از جهانی که دروی نباشد
 بسی دانش و حکمت آموختم لیک
 نگویم که مردن روانیست، یارب
 توای کوهساران که چندانکه دیدم
 بشر زاد و مرد و تبه شد ولی تو
 بتاب آفتابا که صد قرن دیگر
 توای ماه تابان که چون سیمگون تاج
 پس از مابشب زنده داران هجران
 توای شب نشین قدیم، تریا
 بشب غمگساری زندانیان کن
 توای چرخ گردنده کز نیزه برق
 بکشت زمین دانه آدمی را
 توای جویباران، چو از جنبش باد
 بهرجا که آزاده ای دیدی ای باد
 الا یا صبا! نکستی بر من آور
 توای ابر گردنده بر صفحه دهر
 تو در بر گریز خزانی همایی
 خدا را بناکامی شاعری نیز
 ولیکن برسنگ مزار من باین نقش
 مگر روزی آزاده ای این فسانه

نه تاری بجا ماند دیگر نه بودی
 خدایا! مرا بارها آزمودی
 نخواهد بچشم کسی رفت دودی
 برفتیم کز ما نماند نمودی
 نه اصحاب فضلی، نه ارباب جودی
 اجل کز در آمد نبخشید سودی
 ولی کاش مرگ جوانان نبود
 بسنگینی و سهمگینی فزودی
 همان سنگدل کوهساری که بودی
 همان گیتی افروز عاد و نمودی
 براین تخت والای چرخ کبودی
 همان قصه سرکن که با ماسرودی
 که شبها بافسانه من غنودی
 برآز و نیازی و گفت و شنودی
 کلاه از سر تاجداران ربودی
 نکشته بداس مه نو درودی
 بر قصد گل و سرو سر کن سرودی
 خدا را! که از مارسانش درودی
 چو برهم زدی طره مشک سودی
 که نقش بسی آرزوها ز دودی
 که از دیده باران حسرت گشودی
 بیخشای و از دیده بگشای رودی
 بهل تا بماند زما یاد بودی
 بخواند بغوغای چنگی و رودی

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
تهمت بخوشتن نتوان زد که زیستم
یک روز خنده کردم و عمری گریستم

بگریز در آغوش من از خلق که گلهها
از بیاد گیریزند در آغوش گیاهی

کجارواست که از دست دوست هم بکشد
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد
سرو من! آزاده را نبود سر سرمایه داری

اسدالله صابر صنیعیان فرزند محمد هادی در سال ۱۲۷۸ شمسی در همدان متولد شد. مدتی عضو انجمن ادبی همدان و بعد عضو انجمن حکیم نظامی بوده است. صابر بیشتر در غزل سرایی مهارت دارد.

صابر

خرم آن روز که بودیم من و او باهم
در میان من و او بود اگر فاصله ای
حیف و صدحیف که نگذاشت فلک تا من و دوست
گر نه از سرو قد دوست نشان می جوید
چه زیان داشت گر از روز ازل می کردیم
دور شو دور ز بزمی که در آن بنشینند
هر گلی را ز ازل رنگی و بوئی دادند
صابر از فرط شغف دست برافشان که شدند

کرده بودیم بسان تن و جان خوباهم
اینقدر بود که بین گره و مو باهم
ساعتی را بنشینیم بیک سو با هم
پس چرا فاختگانند بکو کو باهم
عدل را پیشه به مانند ترازو با هم
دو سخن چین بد اندیش جفا جو باهم
گر چه هر لحظه خورند آب ز یک جو باهم
شاد از این طرفه غزل خواجه و خواجو باهم

* * *

چو ابرویت عرق آلوده شد خونریز تر گردد
بر در چند بی پر هیز چشمش دین و دل از کف
نفس بابوی گل تو آم شد از یاد رخس آری
از آن بر گره های نیمه شب دل بست هر عاشق
فراید بر صفای ساحت گلگشت صد چندان
دم شمشیر را چون آب دادی تیز تر گردد
بترس ابدل از آن روزی که بی پر هیز تر گردد
صبا چون بگذرد بر گل عبیر آمیز تر گردد
که کشت از آب باهنکام حاصل خیز تر گردد
هوای صبح صادق هر چه شبنم بیز تر گردد

بیاد لعل شیرین تو از صابر عجب نبود

اگر در انجمن هر لحظه شور انگیز نر گردد

* * *

شب باشك چشم من او را نگاه افتاده بود
پی باسرار نهانی برد عارف زان دهن
وہ کہ آن سیب ز نخ آسیب من شد چون کنم
این عجب نبود کہ من مجذوب عشقم کز نخست
دوش صہبای غمت باز اهد و صوفی چه کرد
خواستم بر آتش دل پی برم کان از کجاست
حال صابر راز مرغ آشیان گم کرده پرس

گوئیا در روی دریا عکس ماه افتاده بود
گر فقیہ تنگدل در اشتباه افتاده بود
یوسف بخت من از اول بچاہ افتاده بود
کہربارا الفتی با پر گاہ افتاده بود
کاین بمسجد مست و آن در خانقاہ افتاده بود
دیدم آنجا شعلہ ہا از برق آہ افتاده بود
چونکہ او بروی گذارش گاہ گاہ افتادہ بود

* * *

گر از هوا و هوس اجتناب داشتی
حساب کار خود ار کرده بودم از اول
ز عمر می طلبیدم وفا دریغ کہ من
خوشم کہ دن نہدام بر این جهان ورنہ
براہ عشق مرا رہنمون نمی گشتند
از آن نکرده ام از بحر عشق سر بیرون
نمینہا دی اگر کاف کفر بر سر من
بنظم پیرو صائب کنون نیم صابر

دلی بروشنی آفتاب داشتی
دگر چہ بـاك ز روز حساب داشتی
امید زیست ز تیر شہاب داشتی
بنای ساختم ای روی آب داشتی
علاقہ گر بہ جهان خراب داشتی
کہ عمر عاریتی چون حباب داشتی
بہر سئوال تو چندین جواب داشتی
من این عقیدہ ز عہد شہاب داشتم

* * *

صلح در ہرجا نہد با نمی رود چنك از میان
ہر کجا سنگین دلی باشد دلی نبود درست
نفس کم کم رهن دنیست شود او را بکش
گرتو در غفلت نباشی کی شود مغلوب نفس
در گلستانی کہ يك گل لالہ وش باشد دورنك
ایہا العشاق مگذارید در شب های عمر
روی یار اوطالبی دل از کدورت پاك دار
گر نمیخواند این غزل صابر میان انجمن

نام ہرجا حکم فرما شد رود تنك از میان
عمر چندین شیشہ برخیزد بـيك سنك از میان
دزد خرمن را برد يك چنك يك چنك از میان
میش غافل را برد كرك قوی چنك از میان
می رود حبشیت گلہای یكرنك از میان
گوی سبقت را برد مرغ شباہنك از میان
رفته رفته میرود آئینہ را زنك از میان
خلق میگفتند دیگر رفته فرہنگ از میان

صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند مرحوم میرزا آقاخان در
۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولد و پس از انجام تحصیلات مقدماتی
وارد خدمت اداره دارائی شد. در آن زمان شیراز مثل همیشه

کانون شعر و ادب فارسی بود و اساتید بزرگی مثل مرحوم شعاع الملك و شوریده و دیگران
بودند، صورتگر در محضر فرصت الدوله بتلمذ پرداخت. کمی بعد مجله سپیده را تأسیس نمود.
در همان زمان رنج فراوان در فرا گرفتن انگلیسی متحمل شد و هنگام اعزام دانشجویان بارو با
شاعر نیز بلندن فرستاده شد و پس از تحصیلات ادبی و اقتصادی بطهران آمده در دانشکده ادبیات
بتعلیم ادبیات عالی انگلیسی و سخن سنجی پرداخت. صورتگر علاوه بر قدرت طبع و لطافت ذوق
در شاعری، دارای دهانی گرم و زبانی شیرین در سخنرانی میباشد و کلاس درس او در دانشکده
ادبیات بی اغراق شیرین ترین لحظات عمر جوانان است. در تمام تهران مردی بشیرین سخنی و
بذله گوئی و حاضر جوابی دکتر صورتگر نمیتوان یافت.

تألیفات وی بقرار زیر است

۱ - سخن سنجی (۲ چاپ) ۲ - تاریخ ادبیات انگلیسی (جلد اول) ۳ - ترجمه مقالات
باکن انگلیسی ۴ - اصول علم اقتصاد و اصول تجارت

گلرخان شهر!

رحم از چه روی نیست شمارا؟
آن پر شکنج غالیه سارا
در ارزش افکند دل ما را
از ما مغواه چون و چرا را
پذرفته بار رنج و عنا را
استاده چار موج بلا را
آئینه جمال نما را
تا بنگری فروغ و صفا را
زین جا که قدر نیست وفا را!
سرمایه این گروه گدارا
فعل برید شهر سبا را
خارند پشت دست قضا را
خود را و خلق را و خدا را
رحمی است مردم بنوارا
بر خویش بسته نام همرا

ای گلرخان شهر خدا را
زنهار! تا برخ مفشاند
کان بانسیم رفته به بازی
پرسی که دردمند چرا ایم؟
ما دل شکستگان جهانیم
توفان گرفته ایم و بمردی
بیش بتان نهاده دل ما
ای شوخ چشم بر دل ما بین
ای دل بگو چرا نگریزم
جهل است و ناسپاسی وزشتی
قومی که برگزیده ز هر کار
خلقی جهول کز بد اعمال
آزرده از مناهمی بسیار
نی هیچ بهر مرد تهی دست
چند ار بیاغ فضل چوزاغند

آوخ که آنگه است جهانی
هان ای جوان که خانه خدائی
بنیوش پند پیر و نگه دار
کرما که خسته ایم گذشته است

کاینان پذیره اند فنا را
مپذیر رنك و زرق ریا را
امروز آبروی نیا را
هنگام کوشش است شما را

سپیده دم

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید
چو بفروزد آن روشنی بخش کیتی
همه راز بنهفته در پرده شب
ره عافیت بر فرومایه بندد
سپاس جهان آفرین را چکاوک
سحر که چو چشم فرو بسته ما
بدشت آیم از باغ بگریزم ایرا
مرا نیست بر بوستانیان نیازی
بدل گویم آنجا که در بسته یابی
چه ناشادمانی؟ که هرمشکلت را
فری آنکه تاری دل دردمندش
کو امروز کاری فرو بسته داری

کره از دل ناشکیبا گشاید
در فرهی بر رخ ما گشاید
سپیده دهان پیش دانا گشاید
دو بازوی مرد توانا گشاید
فراز چمن لب بر آوا گشاید
بر این طارم نغز مینا گشاید
دل مستمندان بصحرا گشاید
که بندد در باغ را یا گشاید
گران جان چه استاده ای تا گشاید
بلبغندی آن شوخ ترسا گشاید
ز روشن چراغ کلیسا گشاید
بان کش سرانکشت فردا گشاید

آهو کشی

آمد آورده بر شکار آهنگ
بهر خونریز بیدلان بشتاب
بهر آن بیدلان بچشمش ناز
مر مرا گفت از چه چون مستان
سرزد از کوه خاوران خورشید
گفتم ای در کمند زلف تو خلق
بخدائی که همچو دیده تو
که نبندی بهید غرمان دل
کاین زبان بسته وحشیان زبون

آن خداوند زلف غالیه رنك
بر مدارای خستگان بدرنك
بهر این وحشیان بدوش تفنك
دیر جنبی بگاہ كوشش و جنك
تیغ الماس گون گرفته بچنك
ناید از صید آهوانت تنك؟
مست و گیرنده ساخت دیده رنك
ناوری بر شکار رنك آهنگ
خسته باشند بس ز چنك پلنك

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد

شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که گر شاخ گلی آرزوت هست
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن
 آتش بکار نا یدمان روزگار دی
 نوروز ماه فاخته و عندا لب را
 ابر هزار باره بگیرد ستیغ صکوه
 من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
 آید دوان دوان و نهد بر کنار من
 ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
 مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا

گلچین بیشگاه تو يك خرمن آورد
 بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
 در بوستان نواگر و بر بطن زن آورد
 چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
 آن نرگس و بنفشه که درد امن آورد
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 زان اندهم زمانه بیا داشتن آورد
 زی کیو گوئیا خبر از بیژن آورد

اشک و مر و اید

ز دو نرگس دختری ماه منظر
 درخشنده ناهید گفتی بشابد
 نور دید رخسار آن حوروش را
 بگردنش بود از پی دلربائی
 چو عاجی که بروی ز سیماب صافی
 بروی دری او فتاد اشک و آنجا
 تو گفتی بی راز گوئی بگیرند
 ببینار در اشک را گفت : باری ،
 ندانی که من سخت والا نژادم
 پدرم آن گرانا میه ابر مطیر است
 صدف سینه بگشود تا ز آسمان من
 بآرام دل مدتی دیر ماندم
 ز دریا چو بیرون شدم در نبشتم
 ز من یافت بس یاره ها زیب و زینت
 پدرم آسمان است و مادرم دریا ،
 چو بشناختی نامور گوهرم را
 سرشک بلا دیده بگشود لب را ،
 همه هر چه گفتی هشیوار گفتی
 من از خانه دل برون آمدستم
 من از دوده دیده پاک بینم
 من آینه بی غبارم جهان را

فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر
 سپیده دمان پیش مهر منور
 همی خواست کاید از آنجا فروتر
 یکی طوق رخشنده از لوه لوه تر
 نکینها کند تعیت مرد زرگر
 پدیدار گردید شکل دو پیکر
 در آغوش ، مریکد بیکر را دو خواهر
 بهرزه چرائی چنین مانده ایدر
 نیم با تو هر گز همانند و همسر
 که پهنای گیتی از او شد توانگر
 فرود آیم و گیردم تنگ در بر
 در آغوش آن مادر مهر پرور
 مر این پهن دشت جهان را سراسر
 ز من دید بس تاجها زینت و فر
 که دارد نژادی از این نامور تر ؟
 نشاید نشستنت با من برابر
 که ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
 یکی بر من نسا توان نیز بنگر
 جهان تانور دیده نا دیده کشور
 فراقم پدر بوده و عشق مادر
 بچهره درم ییکناهی مصور !

طوسی

محمد امین طوسی معروف بادیب طوسی فرزند شیخ محمد حسین در ۱۲۸۳ در مشهد بدنیا آمد پس از تحصیل علوم ادبی و حکمت و استفاده از محضر ادیب نیشابوری و حاج ملاعباسعلی فاضل

و آقا بزرگ حکمی از سال ۳۰۴ تا ۱۳۰۷ بمسافرت در هند و ترکستان و عربستان و مصر و شامات و ترکیه پرداخت. ادیب طوسی بزبانهای عربی و ترکی وارد و زبانهای ایرانی پیش از اسلام و از السنه اروپائی بفرانسه و انگلیسی آشنائی دارد. وی پس از سالها تدریس ادبیات اکنون در اداره نگارش وزارت فرهنگ بررسی کتب را عهده دار است تألیفات متعدد او از این قرار است: ۱- دستور زبان و معانی و بیان فارسی ۲- تاریخ دینی ایران در دودوره ۳- بودا در هند ۴- تخت سایمان ۵- تلخیص مشنوی ۶- فقه اللغة فارسی ۷- فرهنگ لغات لهجه های محلی ایران ۸- تعلیم و تربیت از نظرغزالی ۹- مجله ماهتاب ۱۰- پیام فردوسی (نظم).

گذشته از اینها رمانهای اخلاقی و پلیسی و جنائی: «انتقام عشق، شبح مخوف مرد عجیب، جوکی درجنکگل، دخمه سیاه، درویش گمنام» بقلم ایشان منتشر شده است اینک نمونه هایی از آثار ایشان:

بیاد کودکی

عهدی که طفل بودم یادش بغیرباد	کان عهد با نشاط و خوشی تو امان گذشت
یک شب مرا نظر بقمر بود و ناگهان	بر خاطرم ز قوه و هم این گمان گذشت
کاین مه دریچه ای است بی بالای آسمان	کز آن توان بدان طرف آسمان گذشت
لیکن مرا دو بال بیاید نو و قوی	کز این بلندطاق معلق توان گذشت
بر پشت بام کنبد کیتی گرفت جای	وز محنت و کدورت این خاکدان گذشت

از کتاب: ایام کودکی

یاد آن عهد کز زمانه مرا	خبری غیر خورد و خفت نبود
با خیالات کودکانه مرا	دل باندوه و غصه جفت نبود
در دلم غیر دوستی و صفا	خصلت دیگری کرانه نداشت
وز دروغ و نسانه بود جدا	مکر و تزویر در زمانه نداشت
در شب صاف اگر پیام سپهر	اختران را نظاره میکردم
سوی هر یک بگرم روئی مهر	نرم نرمک اشاره می کردم
بخیالی که این همه چشمنده	سوی من بر گشاده از روزن

نگران مهربان بجانب من

صاحبان شان تهی دل از خشمند

ماه مافند حلقه پیدا شد
دل آشفته گشت و شیدا شد

یاد دارم شبی ز گوشه بام
بهر آن حلقه طلایی فام

که بیا از درون خانه بدر
ده بمن تا که بندمش بکمر

پیش مادر گریستم بسیار
وان طلارنك حلقه را بردار

کاین طلا حلقه طوق گردن اوست
که خداوند مال و مسکن اوست

گفت مادر پیام جادویی است
وان سیه چشم رادغل شوئی است

صبر کن تا که باز بر گردد
تا ترا زینت کمر گردد

شوی او رفته در سفر باری
میکنم حلقه را خریداری

بر آغوش او دراز شدم
تا که من مست خواب ناز شدم

من از این گفته شاد گشتم و باز
او همی گفت قصه های دراز

از کتاب : پندار

وین بود پر از غم و فکر چیست؟
کافاده بیند خواب و خور چیست؟
کافکنده بخویشتن شر چیست؟
سود همگان بود ضرر چیست؟
کز او زاید هزار شر چیست؟
بیچاره من بلا اثر چیست؟

این هستی پر ملال و اندوه
این بیکر آزمون رنجور
این جان پر از هوی و حرمان
این عقل سبک عنان که او را
این نفس شریر شهوت انگیز
باری در این جهان بر شور

من کیستم و قوای من چه؟

وز هستی مدعای من چه؟

کز هستی من چه مدعا بود
از بهر چه زاد و از کجا بود؟
کان، زاده شهوت و هوا بود
آن نیز ز تغه دغا بود
از شومی بخت بد روا بود
کاری که بر آن دواز نیا بود

گر می شنوی بگویمت باز
وین بیکر غم شکر که بینی
زین بیش کسی بزاد دختر
هم، زاد یکی پسر، دگر زن
این هردو بهم شدند يك شب
کم تخمه بکاشتند و کردند

القصه بمدعای شهوت

آماده شدم برای شهوت!

حاصل زندگی

از کتاب: اندرز و امثال

حاصل زندگی برای بشر بجهان غیر عشق و الفت نیست
و آنکه الفت بکس نمی گیرد گو بمیرد که غیر کلفت نیست

حسین سمیعی متخلص بعبا (که سابقاً لقب ادیب السلطنه داشته است) فرزند میرزا حسن خان ادیب السلطنه در ۱۲۹۳ قمری در رشت متولد شد. روزگار کودکی و جوانی را در تهران و کرمانشاهان بسربرد و از سال ۱۳۱۸ پس از مرگ پدرش وارد خدمات دولتی شد. و بمدیریت وزارت خارجه و کشور و نمایندگی مجلس و معاونت نخست وزیری و وزارت کشور و فوائد عامه و دادگستری و فرمانداری تهران و استانداری آذربایجان و ریاست دربار شاهنشاهی رسید. در جنگ جهانی اول با سایر مهاجرین باسلامبول رفت و پنج سال در آنجا اقامت داشت. وی بمعاشرت ادبا و شعرا علاقه زیاد دارد مدتی رئیس انجمن ادبی ایران بود و اکنون انجمن ادبی فرهنگستان ایران را اداره میکند از تألیفات او رساله جان کلام، رساله ای در دستور زبان فارسی، آرزوی بشر و آئین نگارش (برای دبیرستانها) را باید نام برد.

حق همچو آفتاب هـوید و روشن است
نقش حقیقت از قلم صنع ساده بود
باعقل ای حکیم نیابی رموز عشق
تسردامنان کجا بغرابات ره برند
یکتا شو و بحلقه اهل دل اندر آی
اسرار جان ز اهل کلاه و قبا بیوش
اول بمهر روی یسکی بسته ایم و بس
گرون نهاده ایم بتسایم و بندگی
با آه آتشین بدش را بافتیم
ما را بخون کشد وی و وامیکشد رقیب
ما بنده ایم خواجه اگر بی عنایت است
هان ای عطا شکایت دشمن مبر بدوست

زدشمنان نکند شکوه گر دلم خستند
چه جرم رفت ندانم ز ما که مغیبتگان
بحکم مفتی شهر ارسبوی می بشکست
فدای هست آزادگان و درویشان
جهان همیشه نباید پیامردی عقل
زدشمنان نکند شکوه گر دلم خستند

چه جرم رفت ندانم ز ما که مغیبتگان
بحکم مفتی شهر ارسبوی می بشکست
فدای هست آزادگان و درویشان
جهان همیشه نباید پیامردی عقل

خلل بیزم محبت از آن زمان افتاد
 مده بدست کسانی متاع رایج خویش
 کی آکهند ز دلپای دردمند آنان
 عطا علاقه دل یا جماعتی پیوند

که خوب و بد بهم آمیختند و پیوستند
 که بی وقوف و سبک مایه و تهی دستند
 که ساعتی بیر اهل درد نشستند
 که از محبت دنیا علاقه بگستند

فرات

عباس فرات فرزند آقا محمد کاظم بسال ۱۳۱۲ در یزد تولد یافت مقدمات را در یزد آموخت و برای تکمیل فقه و ادبیات باصفهان و خراسان رفت و از سال ۱۳۳۵ در تهران اقامت گزید تا سال ۱۳۴۴ عهده دار تدریس و نظامات در مدارس دولتی بود و از آن سال در اداره ژاندارمری مشغول بود از سال ۱۳۴۰ که انجمن ادبی ایران تأسیس یافت فرات از مؤسسين آن انجمن بود بعدها هم در انجمن ادبی حکیم نظامی و انجمن دانشوران از اعضای مبرز بوده است . فرات از انواع نظم در غزل دست دارد و این نوع سخن را بطریقی نزدیک بسبک حافظ و بسیار استادانه می سراید گذشته از اینها فرات در سخن سنجی و سخن شناسی دست دارد و در هر محفلی که باشد بازار سخن را گرم میدارد . دیوان فرات بچاپ رسیده است آن بهار طرب انگیز زمایاد نکرد
 یار با آنهمه آزادگی و خوش سیری
 بود خرسندیم از حسن خدا دادی او
 شد بآن قامت و رخسار بگلزار و بنار
 کشمکش بود مرا بادل سودا زده دوش
 گشت از گریه من نرم دل سختش لیک
 مرغ دل آه و فغان را مده از کف هر چند
 جستم از پیرمغان دوش نشانی ز خوشی
 با همه سلطنت و عزت و شوکت خسرو
 گردد از داد خداوند غنی زود آگاه
 گشت پژمرده بهار طرب به از چه فرات

دل افسرده ما را ز کرم شاد نکرد
 خاطر خسته ما را ز غم آزاد نکرد
 رفت و خرسندم از آن حسن خدا داد نکرد
 نگهی جانب سرو و گل و شمشاد نکرد
 کز چه لطیفی بمن آن ماه پر یزاد نکرد
 تا رسد دل به رادی فلک امداد نکرد
 اثری ناله تو در دل صیاد نکرد
 گفت حق هیچ بگیتی خوشی امداد نکرد
 خویش را شهره آفاق چو فرهاد نکرد
 مالدار کی بخیل فقرا داد نکرد
 آن بهار طرب انگیز زمایاد نکرد

ای دولت چرا نخل وفا را ثمری نیست
 دل را سوی معشوق چرا راهبری نیست
 خندید که در عاشقی اینها هنر نیست
 از مژده وصل تو مرانازہ تری نیست
 زین بیش بر تا سر عالم خبری نیست
 دل را دگر از گردش گردون خطری نیست
 اما بجهان مردم صاحب نظر بی نیست

یک عمر بر فتنیم و ز کوی اثری نیست
 از ذره بخورشید برند اهل بصر راه
 گفتم که نثار قدمت جان کنم ای دوست
 گفتی که ز اوضاع جهان تازه چه داری؟
 از زلف پریشان تو هر جمع پریش است
 گردد خطر هجر و فراق تو اگر دور
 هر سوی فرات آن رخ چون مهر عیان است

برای بردن دل‌های مشتاق کمر بستی
مگر خواهی ز عشقت عرصه بر ماتنک تر گردد
شدا ز کار تو زال حیل‌ه برد از جهان حیران
بود باغ و چمن بهر تماشا‌ای بهشتی رخ
ندیدم سرور اهر گز نم‌باشد تو از افسون
نبندد هیچکس پیرایه بر قرص قمر اما
در جنت نبندد بر رخ آزادگان رضوان
ندیدم من اثر از ناله و آه سحر جانا
شود تا شب جدا از روزای مه روی مشکین مو
پروبال مسرت کی تواند باز کردن دل
چو عشقت رو نمود از جور هر درد و الم رستم
ز خوبان هر چه ایدل بیوفائی بیشتر دیدی
فرات از لطف و احسان تو ساقی شکر هادارد

فرامرزی

عبدالرحمن فرامرزی فرزند عبدالواحد در سال ۱۲۷۵ شمسی در
قریه کجور بلوک فرامرزان لار بدنیا آمد. وی امروز مدیر
روزنامه کیهان و نماینده مجلس و از بزرگ‌ترین روزنامه نگاران

ایران است و مخصوصاً در تاریخ روزهای تاریخ ایران قلم فرامرزی يك تنه کارصد
لشکر را برای ایران انجام داد. شهرت او بیشتر بنویسندگی است ولی گاهی هم شعر می‌سراید

نامه تو

گویی که جان رفته مرا در تن آورد
یاد منیژه را بدل قمارن آورد
نام هم‌پیشک‌ه بهمن آورد
بوی بهار را سوی دست‌انزن آورد
کاینان برقص سرو و گل و سوسن آورد
کاینان فغان و غلغله و شیون آورد؟
بر ملك ز دامن اهریمن آورد
آنان دری که ابرمه بهمن آورد
از نرگس و بنفشه و گل‌خرمن آورد
بس بانك آفرین وزه واحسن آورد

هر کس که نامه تو برای من آورد
هر کس که یاد روی ترا نزد من کند
آنکو ز ماه من برساند خیر مرا
بادی که بوی زلف تو آورد بسوی من
باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد
بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید
نازم بنان و کلک تو کز ظلمت دوات
درهای معنی ازیم فکر آورد برون
گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر
سمعی اگر بیان بلیغ تو بشنود

فردوسی ار ببیند آثار کلك تو
ای ماه چارده توجه برسی خبر مرا
خیل غمت هماره بمن میکند هجوم
با بیژنی که در صف ترکان دهمه صاف
آن دل که تیر غمزه تو سازدش هدف
این عشق بیژ و ال تو ای ماه مرا چه سود؟
این قلب چاك چاك مرا گو علاج چیست

* * *

دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد
کایام هجر توجه ستم بر من آورد
چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد
بار ستمی که روی بروین تن آورد
از سنگ خارۀ گوسپهر و جوشن آورد
جز درد و حسرتم که پیاداشن آورد
جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد

تیره ابری است که بگرفته فرا، چهره ماهی
نتوانم کشم از سینه پر سوز خود آهی

خرمن زلف بر آن چهره چون بدر منیرش
تا که راز دل محنت زده ام فاش نگردد

آهنگ فراق

کرد آهنگ سفر بار دگر دایر من
دی نماید چو یکی خارستان زشت و سیاه
شهد چون زهر بکامم شد و شکر چو شرنک
سر نماید چو یکی بار گرانم بردوش
خرم آن بزم که روشن شده زان ماه و فری
ای صبا این نفس مشک فشانت ز کجاست
خرما وقت سحر وان نفس باد صبا
گر بمنز لکه او برگذری بار دگر
بامن سوخته دل چون فلک شعبده باز
در سراپای وجودم بجز از عشق تو نیست
ترسم آهی زغم از سینه پر سوز کشم
دوش تا صبح خیال تو مرادر بر بود

رفت باز از بر من دلبر سیمین بر من
تا سفر کرد زدی نوگل مه بیکر من
تا جدا گشت زمن آن بت چون شکر من
چونکه رفت از سر من زیب سرافسر من
آسمانی که فروزان شده از اختر من
مگر افتاده گذارت بگل احمر من
که همی آید از آرامگاه دلبر من
بگوای باد صبا بابت جان پرور من
چند بازی کنی ای لعبت بازیگر من
شاهد من رخ زرد من و چشم تر من
کاتش افتد ز نقش در قلم و دفتر من
صبحدم بوی گل آمد همی از بستر من

ای مرغ سحر!

ای مرغ سحر چو باد شبگیر
برخیز و نوای زیرو بم گیر
برگوی به ناله بم و زیر
زمین بیژن بسته پا بزنجیر
یعنی که بدرد و داغ تقریر

برخواست ز جانب خراسان
بر بوی نسیم زلف جانان
درد دل خسته پیش درمان
برگو غم دل بشاه ترکان
کن حال میرا بهام ایران

باشد که برحست آید آن ماه

ای مرغك خوش نوای گویا

پیغام مرا بگو بهما هم

بنگر توفان واشك و آهم
میباش بخون دل گواههم
ورباد از این شب سیاهم
حال دل من بگو به شاهم

از دوری آن بت دلارا
از هجر نگار لاله سیما
کش روز نباشد ایچ پیدا
ای بلبل شاخسار طوبی

شاید که تفقدی کند شاه

گوی ای گل باغ شادمانی
ناگاه چو دوره جوانی
بازای مه بزم دلستانی
این جلوه حسن جاودانی
مفروش مرا براینکانی

وی معدن لطف و چشمه نوش
« رفتی و نمیشوی فراموش »
« میآئی و میروم من از هوش »
بادا بتو ماه پرنیان پوش
ای خسرو ملک حسن مفروش

آه از دل سنگت ای صنم آه

فرخ

آقای محمد فرخ فرزند میرزا سید احمد جواهری از خانواده
جواری است که از خاندانهای قدیمی و معروف خراسان است
وی در سال ۱۳۱۴ قمری در مشهد دنیا آمد. علوم ادب و

حکمت را نزد آقا شیخ محمد حسین شیرازی و بدرخویش فراگرفت فرخ در قصیده و غزل و
سایرانواع شعر دست دارد.

همه شب ز روی حسرت برخت ز دور دیدن
نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل
چه بلطف و داربائی چه بقهر و بدادائی
تو که ذوق بنده داری شناسی و نداری
بادب خمش نشستن بودت بسفد و دانم
بودم گمان که داری نظری نهان سوی من
بود آنکه بساتو فرخ بهر اد دل نشیند

نبود بر رنج کمتر ز مفارقت کشیدن
به از آنکه رفتن اما گل آرز و نچیدن
سخنی است آرزویم ز دهان توشنیدن
ز چه این گرانها بنده بیایدت خریدن
چکنم که در حضورت نتوانم آرمیدن
که تو را ز جمع بر من اگر است طرز دیدن
نه ؛ که ما کجا و امید به آرزو رسیدن

رباعی

افسرده در این بهار چون دی دل من
کویند گل آید چو بهار آید باز
ای باخیر از عشق درون دل من
خون دلم از دیده رود چون تو روی

شادی نسرشتند مگر با گل من
چون شد که بهار آمد و نامد گل من

افزون چکنی غم فزون دل من
از دیده من مرو چو خون دل من

اکنون که شدی عزیز من خوار کسی
شب چونکه ز تاب عشق تو چشم نهفت

و امروز که گشته ای گرفتار کسی
یاد آر ز دیدگان بیدار کسی

زاهدان خواهند اسیر دام تزویرم کنند
حرف مفتی نزد من جز حرف مفتی بیش نیست
بافقیهان دارم آهنگ جدل ترسم از آنک
هیچ ندمم گوش هرگز بر فسون و اغطان
ناصرحان غیر مشفق زان کشندم سوی شیخ
آیتی از عشقم و فارغ ز کفر و دین ولی
در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین
شورها دارم بسر فرخ که گر عنوان کنم

فلسفی

من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند!
فاش گویم هر چه میخوانند تکفیرم کنند!
چونکه در منطق فرومانند تمذیرم کنند
چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند
تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند
کافر و مسلم بیل خویش تفسیرم کنند
گرچه یاران منع از این اسراف و تبذیرم کنند
ابلهان دیوانه ام خوانند و زنجیرم کنند

نصرت الله فلسفی فرزند نصرت الله خان مستوفی سواد کوهی در
۱۲۸۰ شمسی در تهران بدنیا آمد و پس از تحصیل در مدارس
الیانس فرانسه و دارالفنون وارد خدمت پست و تلگراف شد و
در ۱۳۰۷ پس از چند ماه خدمت در دادگستری بوزارت فرهنگ منتقل شد و از ۱۳۱۵
بتدریس تاریخ پیش از اسلام در دانشکده ادبیات تهران اشتغال یافت. در تابستان ۱۳۲۶ برای
مطالعات علمی مسافرتی باروپا کرد.

از آثار فلسفی تاکنون سی و سه جلد انتشار یافته که از آن جمله ۱- ترجمه سرگذشت
ورتور ۲- ترجمه تاریخ تمدن قدیم از فوستل دو کولانز ۳- ترجمه سلطنت قباد و مزدک و
از کریستنسن ۴- ترجمه تاریخ انقلاب روسیه ۵- تاریخ روابط ایران و اروپا در زمان
صفویه ۶- تاریخ عمومی در قرون معاصر ۷- جغرافیای مفصل ۸- تاریخ غزنویان ۹- اصول
آموزش و پرورش - ۱۰ زندگانی خصوصی شاه عباس کبیر

همچنین مجلات پست و تلگراف (در ۱۳۰۴) مهر و آموزش و پرورش (در ۱۳۱۲)
امید (از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۶) اطلاعات ماهیانه تحت نظر او انتشار یافته است.

فلسفی بیش از شاعری بنویسندگی و تحقیقات علمی و ادبی و تاریخی و ترجمه های
استادانه شهرت دارد و آثار منظوم او که مجموعاً در حدود سه هزار بیت است یادگار آغاز
 جوانی اوست و در آن میان قطعات لطیفی مثل «پروانه»، «بیچارگان» وجود دارد. قطعه زیر نیز
که مکرر بچاپ رسیده معرف طبع توانای اوست.

افسانه مهر

خواهم که دل از حیات برگیرم	زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را	مردی کنم و قصیر تر گیرم
گر مرگ بکام آدمی زهر است	این زهر بکام دل شکر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست	من از چه بروی گل مقرر گیرم؟

پرواز اگر که بال و پر خواهد
اندر بی نام روز و شب تا چند
وز آتش عشق این و آن تا کی
تا جان برهد ز تنگنای تن
برخی شبم کز آسمان هر شب
با همت دیده نقشی از هستی
چون برده ز روی چرخ بر گیرند
گویم که بلند آسمان چند
وین بیدین تهی میان تا کی
وز حسرت گوهرانت ای گردون
بس گردش روز و شب دلم فرسود
بر گیر مرا ز خاک تا يك دم
وان كلك که جز خلاف ننگار
وین قلب گداخته زانده را
بسیار شبا کز آسمان شبگیر
وز حسرت اختران سحر که خشم
افسانه عمر سخت محنت زاست

از همت مرك بال و پر گیرم
دنیاال فضیلت و هنر گیرم
یا قوت روان ز چشم تر گیرم
روز و شب عمر بر هدر گیرم
راهی سوی عالم دگر گیرم
بر لوح امید از آن صور گیرم
ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
بر گیتی پست خواب و خور گیرم
آراسته سر و کاشمر گیرم
از قلزم دیدگان کهر گیرم
چند این ره رفته را ز سر گیرم
این زهره چنك زن بیر گیرم
زین کهنه دیر خیره سر گیرم
از تیر شهاب نیشتر گیرم
بادیده خون چکان نظر گیرم
چون مهر دمنده بر سحر گیرم
آن به که فسانه مختصر گیرم

کاسمی

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند میرزا اسدالله خان کاسمی (دیرحرم)
در سال ۱۳۲۹ در تهران بدینا آمد . خانواده او از اشراف و
بزرگان مازندران بودند . کاسمی پس از تحصیل در دیرستان
دارالفنون و اخذ گواهی نامه علمی وارد دانشکده پزشکی شد و در سال ۱۳۱۴ باخذ دانشنامه
دکتری در پزشکی نائل آمد . وی در دوره وزارت فرهنگ اعتمادالدوله قراکز لوبنظارت
در چاپ کتب دبستانها ماموریت یافت در سالهای اخیر استاد دانشکده پزشکی و سردبیر
آن دانشکده بود و اکنون دبیر سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی است .
از آثار او علاوه بر منظومات و مقالاتی در مجلات کشور دو منظومه شیوای «چهار
صد سال بعد از فردوسی» و «مهر مادر» جداگانه انتشار یافته است . اینک دو نمونه
از آثار او :

تو که بنعل زنی و... گهی برمیخ

چه شد که باز فتادی بیاد من ایدوست
بدین بهانه که روزی منت چنان گفتم
پای سروقدت چون چمن زنم بوسه
تو خواستی که پریشان کنی مرا ورنه
نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
بنامه باز نمودی سرسخن ایدوست ؟
شکستی عهد و بریدی چنین زمن ایدوست
تو نیستی ز چه باینده این چمن ایدوست
بهم نمیزدی آنزلف برشکن ایدوست
زمن مضایقه يك بوسه زان دهن ایدوست

ز پیرهن بتو نزدیکتر منم. چکنم ؟
 تو خود جفا کنی و خود بشکوه پردازی.
 من و تو نمی نبود در میان خداداناست
 تو گه ، نعل زنی چکش و گهی بر میخ
 که میکنی تو هوش زود پیرهن ایدوست
 ندیده ام چو تو من او ستاد فن ایدوست !
 پراز تو باشم و خالی ز خو یشتن ایدوست
 گناه تو بود این با گناه من ایدوست ؟

برف !

صبح ، چون دیده گشودم از خواب
 همه روی زمین بود سپید ؛
 برف از بام فلک ریزان بود
 در پس پرده انبوه سحاب ؛
 میدرخشید ولسی لرزان بود .
 چشمک از دور همی زد خورشید
 چون چراغی که شب در مهتاب ؛
 گاه پنهان شود و گاه پدید ؛
 یا که عیبش بروغندان بود
 هر طرف می نگرم ، در همه جا ؛
 بر قو روی زمین ریخته اند ؛
 نرم و پاکیزه و بران و سپید .
 یا ز پرویزن این تیره هوا ؛
 قره بر خاک سیه ریخته اند ؛
 پاک ، چون صبح درخشان امید .
 یا بکافور ، بدشت و صحرا ؛
 خرده شیشه در آمیخته اند .
 یا مگر خرمی از مروارید
 هر درختی که به صحرای پیداست ؛
 علم صلح بر افراشته است
 نیست از جنگ در اینجا اثری .
 پس میان بشر این جنگ چراست ؟
 که چنین تغم بدی کاشته است ؛
 که بجز مرك ندارد نمری ؟
 جنگ را مایه همه درد و بلاست .
 آدمی را چه براین داشته است ؟
 باز گو ، داری اگر تو خبری ...
 شاخه ها ، یکسره خم گشته کمر ؛
 سرشان بر تنه آویزان است .
 بر زمین دوخته از شرم نگاه ،
 وز نهیب دم خونسرد سحر ؛
 پای تاسر ، نشان لرزان است .
 بر دل خاک سیه برده پناه .
 همچو مرغان فسو ریخته پر ،
 جا بجا بیکر شان صریان است ؛
 برشان ریخته بر خاک سیاه .
 جز کلاغ سیه بد آهنگ ،
 نیست يك مرغ به صحرای اندر
 هر کجا بود سری رفت و نمود ،
 او هم اندر دل صحرای دلتنگ ؛
 برده در بال فرو کردن و سر
 همچو زنگی بجه خواب آلود .

دامن برف در آورده بچنگ ، که بگه ، سر بدر آرد از پر
 یز ، باخکی و لب پندد زود !
 آب ، در جوی پراز چین و شکن ، پیچد و پیش رود چون سیلاب
 بسوی مزرعه ها دارد رو .
 نفس گرم ، بر آرد ز دهن ، برف را دل کند ، از حسرت آب
 راه خود باز کند از هر سو .
 سازد از برف نخ ، از یخ سوزن وز دوسو بافد ، دو رشته طناب
 تا کند جامه بدریده رفو !
 برف ، چون بوسه خورشید چشید : آیش از ذوق روان شد از لب
 رخس از بوسه او گشت کبود .
 تا شود برهنه ، یکباره درید : بر تن ، از شوق ، مر آن باک سلب
 تادهد پستان در دستش زود !
 نور را ، تنگ در آغوش کشید . دمی آسوده نهشتش تا شب
 کس ندانست در این کار چه بود ؟
 برف را ، تن شد از این بوس و کنار : سست و افسرده و زشت و لاغر
 همچنان موم در آتش بگداخت .
 مگر عاشق چه هنر بزد بکار ؟ که به عشوق چنین داغست اثر
 که کس اردید مرا ورا شناخت
 دید آن مایه بیک روز آزار که تن افکند میان بستر
 جان شیرین بره عشق بیاخت ...
 من ، در این گوشه «ده» افتاده دور از «مادر» فرخنده سیر
 تپد از شوق رخس دل بیرم .
 بدعا دست بر نهاده ؟ ذکر بگیرفته بمادر مادر
 کار این است ز شب تا سحر .
 چشم بر هر طرفی بگشاده : تا از او باز بیارند خبر
 چند روزی است کز او بی خبرم .
 این چه عشقت و چه شور و چه خیال : که مرا راه بجسته است بدل
 نگذارد دمی آسوده مرا .
 این چه رویست و چه لطف و چه جمال که مرا پای فرو برده بکل
 نکند دامنم از دست رها .
 این چه مهر است و چه احسان ، چه کمال که مرا کرده چنین معو و خجل
 نیست آگاه کسی غیر خدا .
 جز خدا نیست کسی را خبری ، که چه ها میکنند این عشق عجب
 در سویدای دل خلق جهان .

عشق را چیست بگیتی ثمری ؟
 بجز این لذت پنهان به تعب
 چون شقامی که بداروست نهان
 آتشی بر شده از آن شرری ،
 اوفتاده بدل اهل طلب ،
تن جنبنده از آن یافته جان !

از لب بام شده آویزان :
 هر طرف رشته آویز بلور ،
 برکنار هم ، کوتاه و بلند ،
 ناودانها همه الماس نشان ،
 میدرخشد چو حبابی پر نور :
 با تنی روشن و رومی دلبد !

خفته ، آرام بروی ایوان ،
 توده برفی ، چون بچه حور ،
 دست و پا بسته به سیمینه کمند
 کوه ، چون تخت دل افروز کیان :
 پای تا سر همه الماس نماست ؛
 غرقه در زیور و درو گهر است

برف ، چون خیمه الماس نشان :
 بروی دشت و دمن بر سر پاست ،
 در بر تخت کهر جلوه گر است
 ابر ، چون چتری گوهر افشان :
 سایه انداخته است از چپ و راست ،
تا نظر کار کند سایه و راست .

برده ابر سیه شد پاره ؛
 سینۀ صاف افق پیدا شد ؛
 از پس جامه ای از تور کی بود .
 دیده ام خیره شد از نظاره ،
 آسمان ، وه چقدر زیبا شد ؛
 هست گویی تو بهشت موعود .

دل من رفت ز کف یکپاره :
 مگر « آناه » ، فلك پیماشد ؟
 یا که در چشم من اینگونه نمود ؟
 اندك اندك شکم ابر شکافت :
 نوری از آن ، بهوا گشت پدید ؛
 همچو برقی که ، بتابد ز بلور !

بر تو مهر ، بر آفاق بتافت :
 آفتاب ، از سر کهسار دمید ؛
 همچو آتش که بر آید ز تنور !
 کرد روشن ، دل هر ذره که یافت
 گشت هر ذره ، بسان خورشید ؛
چرخد و رقصد از وجد و سرور !

از سر کوه یکی پرده زر .
 گشت بر دامن کوه آویزان ؛
 بافق بسته ، بزرنجیر طلا .
 پرده بافته دست هنر
 گهر آموده الماس نشان ،
 تا رهایش همه از بود جدا !

نازك آنسان : که نیاید بنظر ،
 همه چیز از پس آن هست عیان
 می توان دید از آن « دهکده » را

کوخ خشت و گلی دهقانان :
 گشته چون کاخ شهان پاک و سپید
 بام و دیوار همه سپین قام !
 همچو پاکیزه حبابی رخشان :
 تابد از دور ، بنور خورشید !
 یا چنان گنبدی از نقره خام .
 هرچه بینی ، ز کران تابکران :
 نیست یک زنده در این دشت پدید .
 جز کلاغی که نشسته بر بام .

کیوان

(مکری)

محمد مکری متخلص به «کیوان» فرزند آقای عبدالله (حسن صفری) در سال ۱۲۹۸ در کرمانشاه بدنیا آمد . نیاکان او از خاندان و مالکان و بزرگان کردستان بوده اند . وی آموزش دبستانی را در همان شهر دیده سپس بیابنتخت شتافته در دبیرستان شرف و پس بدانشرای عالی وارد شده است . پس از اخذ دانشنامه در ادبیات دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را تمام کرده و پایان نامه دکتری او بنام «ادبیات کرد و سنجش و ارتباط دستوری، لغوی و ادبی زبان کردی بافارسی» در دست تهیه و تألیف است . مکری شاعری است پاکدامن و محجوب و متواضع و در سایه این فضائل اخلاقی دوستان فراوانی یافته است . از آثار او کتب زیر تا کنون انتشار یافته است ۱- نامهای پرندگان در لهجه های کردی ۲- عشایر ایران ۳- متن و ترجمه یوشت فریان ۴- اندرز خسرو قبادان ۵- مجله ماد (چند شماره) گذشته از اینها کتب دیگری بعنوان «فهلویات»، «تاریخ ادبیات زبان پهلوی» جغرافیای تاریخی کردستان، «ترجمه شهرستانهای ایران»، «نظریاتی درباره رساله پهلوی شایست و ناشایست» «فرهنگ لهجه های کردی واری»، «فرهنگ لغات هم ریشه ارمنی قدیم بافارسی» تألیف کرده است . قسمتی از آثار او بنام «نغمه های جوانی» در ۱۳۲۶ منتشر شده است . اینک نمونه هایی از آثار او :

صحرا

بجای پای جانان با گذارم
 طبیعت را چرا تنها گذارم
 مرا وامی است باید وا گذارم
 ز دنیا و ز مافیها گذارم
 که سر خویش بر صحرا گذارم
 بنای رفت و آمد را گذارم
 اگر روزی قدم آنجا گذارم
 حدیث اطلس و دیبا گذارم
 بیاد نامرادها گذارم
 نشین سازم و ماوی گذارم
 قدم در کوهساران تا گذارم
 دو روزی سر بی لیلی گذارم

قدم در دامن صحرا گذارم
 بدل تا فرصت جمعیتی هست
 همه ساله روم در کوهساران
 دل آشفته را آسوده خاطر
 شوم هم صحبت صحرا نشینان
 دمی بامردمی بی رنگ و تزویر
 برقص آرام در و دیوار دهقان
 سخن گویم ز چو خای شبانان
 بقلب سبزه و گل یادگاری
 بریزر سایبان بید مجنون
 بقیقه آورم کبک دری را
 شوم مجنون صفت در کوه و هامون

بكام مردم دنيا گذارم
 سر خود را در اين سودا گذارم
 بشام تيره يلسدا گذارم
 تكلف را بشهرپسا گذارم
 كه بر خود منت صبا گذارم
 كه حسرت بر دل مينا گذارم
 نشان برلاله صحرا گذارم
 دل غمديده را آنجا گذارم
 بفردا محنت فردا گذارم
 كه دل را فارغ از غوغا گذارم
 خرد را واله و شيدا گذارم
 قدم آنجا نسيم آسا گذارم
 بدبیده طسره طرا گذارم
 اثر در صخره صما گذارم
 بنای آه و واويلا گذارم
 چو پا را بيشتر بالا گذارم
 قدم اندر سر شعری گذارم
 مجرد عنصر والا گذارم
 بدست عشق بی پروا گذارم
 جهان را بر جهان آرا گذارم
 به بيجون خالق يکنا گذارم
 قدم در دامن صحرا گذارم

صباحی چند اين دنياي دون را
 يزم در ديك سر سوداي جانان
 حكايات شب هجران خود را
 بگيرم دامن سبز طبيعت
 طبيعت مست ميسازد چه حاجت
 نمی نوشم از آن رو باده لعل
 زخم صد بوسه بر رخسار گلبن
 دلی بشكفته باز آرم ز صحرا
 بنقد امروز گيرم دامن گل
 زخم بر سنك خسارا شيشه دل
 دمی آكه شوم از راز کيتي
 روم خوش در حریم دختر گل
 بگيرم دسته ای از زلف سنبل
 پيای كوه بيچانم صدا را
 چو طفل دور افتاده ز مادر
 بجويم در دل همتی عدم را
 زخم بال و پر اندر آسمانها
 روان را باك سازم از علائق
 عنان عقل و بحث و ماجرا را
 فضولی كم كنم در كار يزدان
 سر اين رشته بسی انتها را
 چو طفل روستا «كيوان» هميشه

تصميم شاعر

دل از نامهربانان برنگيرم ؟
 خيال يار سيمين برنگيرم
 سحر كه عطر جان پرور نگيرم
 سراغ گلرخان ديگر نگيرم
 براي خوشن همسر نگيرم
 دگر اندیشه بي بر سر نگيرم
 شبي تا صبح در بستر نگيرم
 بفصل گل بجز دفتر نگيرم
 چرا اوجی از اين برتر نگيرم

چرا از خون دل ساغر نگيرم
 چه خواهد شد اگر يك شب در آغوش
 چه خواهد شد اگر از تار زلفی
 مرا عهدي است با دربان گلزار
 بجز دوشيزه طبع هنرمند
 ز خط و خال خوبان زمانه
 خيال دختران ماه پيكر
 بخوبان وا گذارم ناز خوبان
 چو كيوان را بود فر همایی

ياد كنيد !

دوستان ! قصه ما ياد كنيد

نيست جانسوز تر از قصه ما

ما خریدار وفائی بودیم
گر بیرگی و نوائی برسید
بصفای دل مردان خدا
تا فراموش ز خاطر نشویم
صحبت غمزدگان نیست گناه
روزی از بی سر و سامانی ما
شرح دل سوختن ما بدهید
غم آن روز سیاهی، که کند
ما که رفتیم خدا حافظان
داستان دگران را بهلید

از خریدار وفای یاد کنید
یار بی برک و نوا یاد کنید
که زاخوان صفا یاد کنید
خاطری غمزه را یاد کنید
گاهی از غمزه ها یاد کنید
دوستان بهر خدا یاد کنید
قصه ما همه جا یاد کنید
دوست از دوست جدا یاد کنید
رفتگان را بدعا یاد کنید
داستان غم ما یاد کنید

دکتر گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میرفخرائی گیلانی مقیم انگلستان بزرگترین شاعری است که از گیلان برخاسته است. اشعار گلچین از بیست سال قبل در جراید و مجلات ادبی انتشار می یابد. نخستین بار در سال ۱۳۰۷ قطعه ای از وی در سال نهم مجله ارمغان منتشر شد. در آن هنگام شاعر در دبیرستان دارالفنون تهران تحصیل میکرد و مدیر آن مجله وحید دستگردی دبیر ادبیات شاعر بود و از آن سال بعد مرتباً اشعار شاعر را در مجله خود چاپ میکرد رفته رفته طبع گلچین مایه گرفت و در سخن سرایی سبک و شیوه خاصی برای خود اتخاذ کرد قسمت اعظم آثار وی در مجله روز کارنو چاپ لندن درج شده و اخیراً اثر فلسفی گرانیهایی بنام «نهفته» از او در لندن انتشار یافته است.

برك

باد شبگرد میکشد فریاد که : «کل و برک و سبزه ویران باد!»
با فغان پرنده شب خیز ،
زیر اشك ستارگان بلند برک و گل روی سبزه می افتند
زرد از مشت و سیلی پامیز

روی چینهای نازک هر برک : کشمکشهای زندگانی و مرک
سرگذشت «خوشامد!» و «بدرود!»
خنده و اشك و ناله جانسوز داستانهای دلکش دیروز
یادگار گذشته نابود

یاد باد آن پرندگان امید پیش گلبرگهای سرخ ، سفید
زرد ، آبی ، بنفش، سیمایی

همه در رقص از نسیم بهار همچو دلدادگان بیوس و گنار
پیش دریاچه های مهتابی

باد باد آن جوانی و مستی تپش دلکش دل هستی
آرزو های آسمانی جان
باکی آن امید های بلند ! ... چرخ مانند مادی دلبند
وقت همچون بهشت جاویدان

بر سر کوه برف میشد آب جویها سر بزیر چون سیماب
گله بان توی دره ها بانمی
دختران پیش چشمه با کوزه بر سر تپه های فیروزه
لاله سرخ چون پیاله می

بامدادان که روی شاخه تر بلبل مست و شاد و بازیگر
با گل سرخ مهر میورزید
ژاله دور بین و دور اندیش آ که از روزگار کوتاه خویش
روی گلبرگ تازه میلرزید

سبك و نرم و تند و مستانه کرد گل می پرید پروانه
روی دیوار ها پرستوها
لانه می ساختند با شادی لانه پاک مهر و آزادی
خانه خانواده فردا

آوخ ! امشب تهی است این لانه ! نه پرستو، نه گل ، نه پروانه !
روی بال و پر شکسته برک
باد پاییز میکند پرواز ... آنهمه آرزوی دور و دراز
رفت در کام ژرف هستی و مرگ ...

آه ای برگهای سرگردان ، بادگار بهار و تابستان
بامدادان چو دیده خورشید
باز گردد میان کوه و سپهر در چنین باغ بی گل و بی مهر
روی این شاخه ها چه خواهد دید ؟

گلچین معانی

احمد گلچین معانی از هزارسرایان جوان امروز و عضو انجمن حکیم نظامی است. اشعار سیاسی مؤثری هم از این شاعر درجراید بااهضاهای مستعار منتشر شده است. انتشار این اشعار در دوره

استیلای تجزیه طلبان برآذربایجان و قدرت همکاران آنها در نهران به برکناری شاعر از خدمت دولت منجر شد ولی این شاعر معتقد با اصول وطن پرستی تسلیم فشار مخالفین نگردید.

آشنائی

غافل که بود ما را با کژدم آشنائی
یک دم نمیتوان کرد با مردم آشنائی
کشتی نشتگان راست با قلزم آشنائی
روشن بود که از چیست با گندم آشنائی
چونانکه دارد آتش با هیزم آشنائی
دارم بهجر آن ماه با انجم آشنائی
کردیم چون فلاطون هم با خم آشنائی

چندی بمر کردیم با مردم آشنائی
تا مردم زمانه از مردمی بدورند
ما را بیحر هستی بیمی ز جزر و مد نیست
از مهرورزی چرخ بگذر که آسیا را
با آشیانه ام برق بیگانگی ندارد
نادید گانم از اشک هر شب ستاره ریز است
گلچین ز بس که بکشد می عقده ازدل ما

* * *

چو شمع سوخت سرا پا دگر نمی سوزد
دلی در آتش عشق اینقدر نمی سوزد
که هیچکه دل سنک از شرر نمی سوزد
که شمع محفل ما تا سحر نمی سوزد
که برق فتنه مرا بال و پر نمی سوزد
دلت بحال دل من اگر نمی سوزد
بغیر عاشق بسی سیم وزر نمی سوزد
دلت بداغ عزیزان مگر نمی سوزد؟
بحال عاشق شوریده سر نمی سوزد

دلم بداغ تو زین بیشتر نمی سوزد
تنی ببعثت هجر اینقدر نمی سازد
دل تراست چه پروای آه سوختگان
بداغ عشق در این تیره شب بسوزای دل
جدا ز خار و خس آشیان از این شادم
سرشک باریت از چیست اینقدرای شمع
زمانه ای است که هرگز درون بوتۀ هجر
چگونه خوشدلی از عمر جاودان ای خضر
منال بیهده گلچین که گلرخان را دل

در بهار

بلکه دیگر جلوه دارد ماه و پروین در بهار
بر هزاران تلخ باشد خواب شیرین در بهار
سر کنند بلبل چرا شکوای شیرین در بهار؟
بلبلان از برک گل سازند بالین در بهار
راست گویند اینکه باشد خواب سنگین در بهار!
گل نخواهد برد جان از دست گلچین در بهار

نیست تنها جلوه گر گلهای رنگین در بهار
عاشقان را در حریم قرب بیداری خوش است
گر نه تلخیهای هجر آید بیاد ایام وصل
نعمت از اندوخن ضایع شود اَمساک چیست؟
در بهار عمر یکسر بغت بیدارم بغفت
من خود از دیدار گل محروم و گوید عیبجوی

* * *

رونق چو مهر در همه دنیا گرفته ای
تنها تویی که در دل من جا گرفته ای

تا برده زان جمال دلارا گرفته ای
کی بود در تصرف کس خانه دلم

غیر از دل خراب من و خلق عالمی
چشم تو سر بر از آن روست پیش ما
بر گوش نه که صحبت اغیار نشنوی
بیرون زمانی از دل تنگم نیروی
براستخوان ما بنشین ای همای عشق
گلچین بر غم بلبل خوش نغمه چمن



ای پادشاه حسن کجا را گرفته ای
کز دست غیر ساغر صہبا گرفته ای
آن پنبه ای که از سرمینا گرفته ای
ای غم اچه الفتی است که باما گرفته ای؟
از چیست سایه از سرما وا گرفته ای
مهر خموشی از لب گویا گرفته ای

مرا فراق تویی ناله سخن نگذاشت
بغیر وصل توام حسرتی نبود و فلک
ز ناله های دلم نیست غم از آنکه ترا
فلک ز تفرقه دوستان چه میخواهد
بجز رهم نکند یاد من غم زان است
کدام باره نان خواستم ز خوان فلک
چنان اسیر بزندان تنم شدم گلچین



چه شد که دشمن این دوست دارد برینی
مگر بتلخی جان دادم رضا بدهی
در آتش اربنشات چو عود بنشینم
بیتد الفت از اول بدشتان ای دل
گلست بارور قیب است خار او گلچین

ترا که گفت که دشمن بدوست بگزینی
و گرنه بی تو چه سازم که جان شیرینی
بدیده گر بنشانم چو اشک نشینی
که غیر دشمنی از دوستان نمی بینی
جفای خار ترا می سزد که گلچینی

حسین مسرور سخنی یار فرزند حاج محمد جواد تاجر کوپایی در سال
۱۲۶۹ شمسی در کوپای اصفهان دنیا آمد. از سال ۱۳۰۲ وارد
خدمت وزارت فرهنگ و مشغول تعلیم ادبیات فارسی شد. در سال
۱۳۱۲ در مسابقه الواح نعت جمشید که انجمن ادبی ایران مطرح کرده بود شرکت کرد و مسابقه
را برد. کتابی بنام «ده نفر قزلباش» نوشته که اخیراً در روزنامه اطلاعات و جداگانه انتشار یافت

ای ماه!

ای ماه چه تابنده گوهری!
چون چهره عارف گشاده ای
گاهی چو بکی حلقه سپید
گاهی چو کمائی و که چو گوی
خورشید سواران خاک را
بر مزرعه سبز آسمان
مانی بسکی پاک مجمره
بروانه این سبز گلشنی

مانا رخ تابان دلبری
چون خاطر دانا منوری
کوبیده بر این قیرگون دری
گاهی سپری گاه خنجر
که بدرقه ای گاه رهبری
که داسی و گاهی دروگری
کز فره ایزد پرآذری
پیرایه این هفت پیکری

اجرام کواکب چو لشکرند
 آری تو بغیل ستارگان
 بر صفحه شطرنج آسمان
 آینه اسکندری از آن
 بر سطح این لجه سیاه
 ای ماه! تو همسایه ای مرا
 ما هر دو ز خورشید زاده ایم
 آخر نه تو پرورده ای مرا
 پرورده خود را دژم مخواه
 شبها تو بر این نیلگون بساط
 با چون تو برادر کجارواست
 ای ماه! خطا گفتم این سخن
 تو مشعل بزم کائنات
 چون خلق بجنبش مقدرند
 از کف نهی پیشه کهن
 هر کس چو تو شود بکارخویش
 آنان که نجنبند مرده اند
 از جنبش و گردش شود عیان
 وز رامش و خفتن شود پدید
 ماه! چو تو کوشنده ای از آن
 يك لحظه نیاسائی از شتاب
 چون مرد جهانجوی روز و شب
 تو واسطه ای نور هور را
 در یوزه کنی نور از آفتاب
 بستان و بده تا شوی بزرگ

ای ماه مرا بر زمین مهی است
 ماهی ز غروب فنا مصون
 آن تابش فرهنگ و دانش است
 گرچهره گشاید چنانکه هست
 ای ماه دل افروز علم و فضل
 در مدح توام خامه عاجز است
 بر جان مقنع ز نور تو
 آن شعله نغشب فروز زد

تو باورو سرخیل لشگری
 سالاری و سردار و سروری
 چون مهره عاج مدوری
 کوبیده بسد سکندری
 که زورقی و گاه لشکری
 همسایه يك بام و يك دری
 زان روی تو ما را برادری
 آخر نه مرا جای مادری ؟
 ای ماه اگر ذره پروری
 گنجور بسی گنج گوهری
 بر من ستم نانوانگری
 تو نیز چو من زود باوری
 تو شمع شبستان داوری
 تو نیز بجنبش مقدری
 پیوسته بکار خود اندری
 آسان رهد از نك بی بری
 تو زنده و جنبنده اختری
 گرمی و برومندی و تری
 خشکی و نزاری و لاغری
 شایسته این زینت و فرهی
 حقا که وجودی دلاوری !
 پوینده بر این گوی اغبری
 وین مرتبه را نيك در خوری
 بخشی بهر آنکس که بگذری
 این است ره و رسم مهتری

ماهی نه که خورشید خاوری
 ماهی ز حجاب کلف بری
 نه تابش صوری و عنصری
 تو در برش از ذره کمتری
 جز بر تو بزید ثنا گری
 کز حد ستایش فزاتری
 بر تافت یکی ذره سرسری
 با ماه فلک کوس همسری

دیری است که مستور و مضری
گاهی بخوف عدم دری
بر فرق جهان سایه گستری
بر سینه نهد دست چاکری

هرچند که در زیر ایر جمل
گاهی بهحق خفا دچار
امید که روزی ز نور خویش
آن سایه که در پیشش آفتاب

مونس

حاجی میرزا عبدالحسین شیرازی ملقب بمونسعلی و معروف
بذوالریاستین و متخلص بمونس قطب سلسله نعمت‌اللهی فرزند
حاجی میرزا علی آقای ذوالریاستین مسمی بوفاعلی‌شاه در سال ۱۲۹۰

متولد شد. در ابتدای جوانی مقدمات علوم فقه و اصول و تفسیر و حکمت را آموخت در سال
۱۳۱۷ همراه پدر بمکه رفت و در ۱۳۲۳ زیارت مشهد شتافت. در آغاز مشروطیت در شیراز
از پرچمداران آزادی بود و آموزشگاهی بنام مسمودیه بنیاد نهاد. در سال ۱۳۳۴ بگوشه
انزوا شتافت و بر ریاضت مشغول شد و در سال ۱۳۳۶ پس از مرگ پدر ارشاد مریدانرا بر عهده
گرفت. آثار وی انیس‌المهاجرین و مونس‌المسافرین ۲ - دلیل‌السالکین ۳ - تعلیقات بر
منوی ۴ - تاریخ حب الوطن منظوم ۵ - برهان السالکین دیوان غزلیات مونس به چاپ
رسیده است :

غزل

وین شور و شر از جذبه شوریده سری هست
البته که در ناله مستان‌ام آخر
کور را بسر کشته اش آخر گذری هست
با یخبران گوی که بیشک خبری هست
غم نیست خدارا بتو شاید نظری هست
چون در دل هر سنگ بیابان شری هست
ای راهرو البته در این ره خطری هست
از سینه و پهلوی زره و ز سر سپری هست
کور را بخدا راهی و هم چشم تری هست

در حلقه ما غمزدگان شور و شری هست
بخشید انر ناله مستان‌ام آخر
جان خست بتیغ غمش ای مرگ شتابی
چونین که دگر هیچ ندارم خبر از خویش
ای سالک اگر از نظر خلق فتادی
خود در دل این سرددلان از چه شر نیست
ترك سرخود گیر و بدین مرحله رو کن
از تیغ تو اندیشه روانیست که مارا
پرهیز کن از آه سحر گاهی مونس

شکر الله که جوی غم نه توداری و نه من
زین سبب خاطر در هم نه توداری و نه من
غم از این بیش و از این کم نه توداری و نه من
چشم بر ملک کی و جم نه توداری و نه من
چه و چون و لہ و ہم نه توداری و نه من
شکر حق گوی که این سم نه توداری و نه من
پس از این خوف زهدم نه توداری و نه من
ره بسوی عدم این دم نه توداری و نه من
ورنه این نطق منظم نه توداری و نه من

مونس! جز دل خرم نه توداری و نه من
فارغ از کون و مکان است دل بی غم ما
غم بیش و کم دنیا است که کاهد تن را
جام جم آنکه شنیدی دل بی کینه ماست
اختیار است سبب تا که چه و چون آرد
سم قاتل بود این مستی پندار نما
نیست شو تا که شوی هست و رهی از خطرات
هر چه شد هست دیگر نیست نگر در هر گز
نغمه اوست زهر پرده عیان یابم و زیر

گفت سقراط که شادی همه روزه مرگ است
بن دو بیتی بهلای و نس و کم گو «من و تو»

مرگ جوئیم که ماتم نه توداری و نه من
فهم این مسئله محکم نه توداری و نه من

نه مهرش از دل بدر توان کرد
گرفته تیرش رهم ز هر سو
رقیب بسی باک نشسته در راه
نسیم صبحم تو مهری کن
بیای اگر نیست مجال رفتن
سپر نگیرم به پیش تیغش
نهال عشقش بسدل نشاندم
ز حال مونس خبر دهندش
اگر که یکبار بخواندم بار
و کسر برانند ز بارگاهش

نه از جفايش حذر توان کرد
کجا بدان سو نظر توان کرد
مگر بافسون گذر توان کرد
که باتوشاید سفر توان کرد
ز خاک کویش بسر توان کرد
بجز سرخویش سیر توان کرد؟
بود که روزی نمر توان کرد
اگر دل سنك خبر توان کرد
جهان زشكرش شكر توان کرد
بقصر دوزخ سفر توان کرد

ناصر

محمدعلی ناصر فرزند آقا محمد صادق بازرگان اصفهان

در ۱۳۱۶ بدینیا آمد از هفت سالگی در آموزشگاههای جدید

بتحصیل پرداخت و نه سال بتحصیل مقدمات علوم اشتغال داشت .

دو سال بعد از درگذشت پدرش که در ۱۳۳۰ اتفاق افتاد بتحصیل ادبیات فارسی آغاز کرد
در ۱۳۰۰ در تأسیس انجمن ادبی ایران شرکت نمود و بعدها در انجمن نظامی بخدمات

ادبی ادامه داد .

ناصر از سال گذشته بنیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران انتخاب شد .
همچنین بملت خدمات فرهنگی بدریافت نشان علمی از درجه اول نائل گردید . اودر قصیده
و غزل استاد است و نشر اهرام خوب می نویسد رساله ای در شرح حال خاقانی و رساله ای در شرح
حال صاحب ابن عباد نگاشته که هر دو در مجله ارمغان چاپ شده است . گذشته از اینها دیوان
ابوالفرج رونی را هم تصحیح کرده است . اینک نمونه هایی از غزلیات او :

دل شبی آرام از وصل دلآرامی نیافت
دردمند بینوا کز خانمان افتاد دور
آشیان گم کرد مرغ دل چو از کویت پرید
گردش چشمت ز ما برگشت چون برگشت بخت
چون بپریم من بخاکم گریه سر کن کاین غریب
شهد گشت از طالع ناساز در کامم شرنك
سالها رفتیم و در پیچ و خم یک منزلیم
این چه استغناست یارب کز لب شیرین دوست
بر سر کویت زخیل عاشقان هنگامه بود

با طرب صبحی ندید و بی تمب شامی نیافت
در همه اقطار گیتی جای آرامی نیافت
هر طرف شد در هوای دانه جز دامی نیافت
می پرست آخر نصیب از گردش جامی نیافت
از جهان حظی نبرد از وصل ، کامی نیافت
زان لب شیرین دلم جز تلخ دشنامی نیافت
عمر در آغاز ره شد صرف و انجامی نیافت
عاشق مسکین بجای بوسه ییغامی نیافت
و اندر آن هنگام ناصر وقت و هنگامی نیافت

ترا با حسن فشان آفریدند
به نام من بر آمد اختر عشق
بآب عشق خاک من سرشتند
درون سینه من این دل تنگ
دل چون خواستند از خار غم چاک
بهشتی صورتی کز کفر زلفش
بشامیزد تنی کز بس لطافت
پریشان خاطر من کردند روزی
دل گویی است سرگردان که اورا
چون صاحب بلبل خوش گو ندیدم

مرا در عشق حیران آفریدند
چو این گردون گردان آفریدند
ز آب و گل چو انسان آفریدند
برای مهر خویسان آفریدند
گل رخسار جانان آفریدند
بلای دین و ایمان آفریدند
تو پنداری که از جان آفریدند
که آن زلف پریشان آفریدند
ز کیسوی تو چو گان آفریدند
هزاران کرغزلخوان آفریدند

آمدنکار پرده از چهره برگرفته
هر لعل چشم مستش در کار داربائی
هم خانه بهشتش ویران و هم خرابات
کرده سپاه عشقش بر ملک دل شیخون
بر خاسته قیامت از خیل عشقبازان
راه غمش بخطر ناک وین ره روان سرمست
تا بنده چهره او بازار خورشکسته
جانی بلطف و پاکی اندر سرشت خاکی
در دست سیمگونش آن ساغر بلورین
که لمبتی نموده بر رخ فکنده پرده
که پرده برگشوده و آنکه به چشم و ابرو
دل همچو غنچه در پوست از شوق مینکنجد

رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته
طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته
یکباره آتشوی در خشک و تر گرفته
صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته
هر جا که رو نهاده هر سو گذر گرفته
دل بر بلا نهاده جان بیخطر گرفته
روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته
بسا طلعت فرشته نام بشر گرفته
ز رینه جام جم راس مختصر گرفته
بر دیده جهان بین راه نظر گرفته
از حالت دل من ، پنهان خبر گرفته
ناصح چو بودم اورا چون جان ببر گرفته

ای صورت بدیعت آرایش معناسی
گفتی یک نظر چون دین و دلت ز کفر رفت
روزی رفوم اشکم بر چهر زرد بنگر
هر کس که از دهانت کامی نیافت داند
دادیم در ره دوست نقد روان و شادیم
جان گرچه میگدازد جان نیز می نوازد
ای ابر رحمت آبی بر من فشان از آن پیش
گرشد جوانی من در کار عشق غم نیست
در ملک عشق رو کن ای دل که بینی آنجا

بالا تر از بیانت نوازست و دلستانی
در آینه نظر کن کاین ماجرا بدانی
باشد کزین نوشته راز دل من بخوانی
محرومی سکندر از آب زندگانی
کاینگونه جان سپردن عمری است جاودانی
این آنشی که در ماست به ز آب زندگانی
کم خشک و تر بسوزد زین آتش نهانی
زیرا که حاصلی نیست جز عشق از جوانی
رنج است همین راحت غم اصل شادمانی

در پیش چشم مستش رطل گران چه گنجد
ناکام باد چون من آنکس که دورم افکند
انکار عشق ناصح از مدعی عجب نیست

تغزل

بامدادان بتماشای چمن سرخوش و مست
دل سودائی ازو چشم به راه نکهی
گل من بود بنظار کی حجله باغ
بگرفتم ز سر عجز و نیازش دامن
از همه نقش جهان خامه اندیشه من
تا تو برخاستی ای سایه دولت ز سرم
نتوان لحظه ای از وصل تو گشتن دلشاد
بعفا چرخ گسست آنچه بیوست بمهر
راستی کس نپسندد ز تو این کج روشی
عشق زد بانك بناله که سخن در بردوست
گفتم ای دوست ببخشای بر این گستاخی
همه مستند در این میکده گیتی نام
فرقه ای مست ربا طایفه ای مست غرور
گر بشه شیر جفا رشته عرم گسلی
همه چون از تور صد در بر عشاق یکی است
ای خوش آنسر که بتیغ تو در افتاد ز پای
جز غم عشق ندارد غم دیگر ناصح

باید سبك برون برد از مجلس این گرانى
از وصل دوست یعنی از عیش و کامرانى
كان بيهنر نخواهدست حرفى ازین معانى

دوست میآمد و گل در برو ساغر بردست
بوسه زن ساغرمی بر لب آن باده پرست
سرو و گل را چو همی داد صبادست بدست
گفتم ای سرو بیش قدر عنای تو پست
هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نیست
دیده در خون دل از دست فراق تو نشست
توان از غم هجرت بشکیمایی رست
ليك پیوند من و عشق نیارست گسست
بدرستی که نشاید دل مظلوم شکست
با ادب گو که کس از بی ادبی طرف نیست
ز آنکه مستم من و معذور بودم مردم مست
ليك مستان ترا با دگران فرقی هست
من و دل مست می عشق تو از روز است
ترك الفت نکند دل که بمهرت پیوست
شادی و محنت و خار و گل و جلاب و گسست
خنك آن سینه که از ناوك پیکان تو خست
آنکه شد بسته این دام زهر دام بجست

چکامه تیغ

بر قتل من بدست مکیر ای نگار تیغ
من سر باختار فشانم پیای تو
ورز آنکه خون بنده بغواهی بخاک ریخت
حاجت بتیغ نیست که خونریز تر بود
نی نی که نیست چون و چرا رسم و راه عشق
ای آنکه افکند بر مهر رخت سپر
سوی چمن خرام بشادی که شد بلطف
تا خون غم بریزد و از پای بکند
هم شد بگریه ابرو هم آمد بخنده برق
ایمن نشین زفته بگلشن که بر کشید

ما کشته توایم دگر بر میار تیغ
ناید بکار جز بگه اضطرار تیغ
رنجه مشو ز دست بنه برمدار تیغ
خود ابروی کمانکشت از صدهزار تیغ
کردن نهاده ایم بحکمت بیار تیغ
خورشید اگر چه بر کشد از کوه سار تیغ
بر جان غنه جنبش بساد بهار تیغ
دارد بدست سر و لب جو بیار تیغ
هم گل سپر فکند و هم افراشت خار تیغ
از بهر باس ملك شد کامکار تیغ

ناظر زاده

احمد ناظر زاده کرمانی فرزند محمد ناظر در سال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان بدنیا آمد. تحصیلات خود را در آموزشگاههای فرهنگ کرمان پایان رسانیده و باخذ لیسانس از دانشکده حقوق نائل آمد. مدتی در مطبوعات و جرائد مشغول و مدتی هم شهردار کرمان بود و اکنون معاونت استانداری تهران را دارد مجموعه ای از اشعار او بنام «آوازه های دل» منتشر شده است. همچنین روزنامه ادبی و سیاسی «شهر آشوب» به مدیریت وی انتشار یافته است.

یکدستی

خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی
بتنك آدمم الحق ز سختگیری عقل
خراب بم اتم باد آن محیط پاید
بدست خالی ماطمنه زد حریفی و گفت
بیار باده که از خون بینوا خوردن
بلای خاطر آزاده جز طمع نبود
تو عهد کرده ای دل که با وفا باشی
بیند و بست حریفان شهر همدستند

خبر نداشتن از رنج عالم هستی
خوشا نشاط جوانی و عشق و سرمستی
که کس نیافت بلندی در آن جز از پستی
ز پا کد امنی آخر چه طرف بر بستی
هزار بار مرا خوشتر این تهیدستی
اگر ز دام طمع جستی از بلا رستی
چه سرفرازی ازین به که عهد نشکستی
بین چکونه بها میزنند یکدستی

هر چه بادا باد!

بتو ای دلبر خجسته نهاد
مدعی گفت بای بست شدی
کز غم و رنج روزگار برست
بتو دارم امید واریها
از تو عشق و وفا امید من است
من فدای سیاه چشمانت
رود کی گفت و من پذیرفتم
بسکه خوبی سزای خوبی تو
«آفرین خدای بر پدری
دام برچید و شرمسار بر رفت
عشق را اوستادم و بتو هم
هیچ ویران نکردد از آسیب
نفر تر زین نمیتوانم گفت
بتو ای دلبر خجسته نهاد

دل سپردیم هر چه بادا باد
گفتمش از جهان شدم آزاد
هر که در دام دلبری افتاد
هیچ دل داده نا امید مباد
گر نداری خدات هر دو دهاد
که برویم در طرب بگشاد
شادزی «باسیاه چشمان هاد»
زبید این شعر دلکش استاد
که تو پرورد مادری که تو زاد
بدنهادی که دام غدر نهاد
آخرین درس یاد خواهم داد
خانه ای کز محبت است آباد
که در آغاز این غزل شد یاد
دل سپردیم هر چه بادا باد

خواب و خیال!

بی تو همه شب مونس من رنج و ملال است
چون خواب و خیالی اگر از دور عجب نیست
بی عشق ندارد نمری زندگی اما
عمری است که اینسانم از اندوه تو حال است
تو عمر منی، عمر همه خواب و خیال است...
سرتاسر این مرحله رنج است و ملال است

آن را که چو من دل بود پیش نگاری
باشد که بجوئی و نیایی اثر از ما
گر کلبه من تیره بود طعنه روا نیست
آن را که ادب هست چه غم گرنسبی نیست
دانا همه در کسب هنر کوشد و نادان
ناکس چو زنده تهمت اولی است خموشی
یک قطره رنگین نکند بحر ملون
گر خاطرت آزرده نیگردد ما را
چون است که زربهر تو چون عمر عزیز است
آری چو حقیقت نبود در تو از این روی
باور ز منت نیست ز ارباب هنر پرس

فارغ ز غم و شادی هجران و وصال است
ز نهار ز ما قدر بدان تا که مجال است
نشیده ای؟ الماس در آغوش زغال است!
فخر بشر آری همه از فضل و کمال است
مفرور باصل و نسب و جاه و جلال است
با مردم بد اصل خطابحت و جدال است
در گردنهای ماندن خورشید محال است
ای زاهد شهر! از تو یکی طرفه سوآل است
وز بهر دیگر کس همه وز راست و وبال است
در گوش کسان پند تو چون باد شمال است
اشعار روان پرور من سحر حلال است

ناهید

یعقوب ناهید فرزند مرحوم حاج عبدالرحمن تساجر در سال
۱۲۶۶ خورشیدی در همدان متولد شد و از همان آغاز جوانی
باشعر و ذوق الفت یافت. از ۱۳۰۷ با سمت منشی ریاست دادگاه
استان غرب در همدان وارد خدمت دولت شد و بعدها با اداره پست و تلگراف انتقال یافت.
ناهید از ۱۳۳۷ که انجمن ادبی همدان تاسیس یافت کارمندی آن انجمن را داشته
و از شاگردان غلام بوده بعد از فوت آن مرحوم بیا مرحوم علی محمد آزاد همکاری کرده
و اکنون ریاست آن انجمن را دارد. از آبان ۱۳۲۶ با اداره کارگزینی و وزارت پست و تلگراف
انتقال یافته است. دیوان او بالغ بر پنج هزار بیت شامل قصاید و غزلیات هنوز بجای
نرسیده است.

گل گمشده

کم کرده ام گلی من و در آرزوی او
چشم چو چشمه ایست که کرده است لاله زار
کم کرده ام گلی است که در گلستان حسن
سرگشته ام چو بلبل شیدا بهر چمن
بینم بهر چمن چو من آواره هندلیب
گفتم به لاله رنگ تو هر رنگ روی اوست
جو یا شدم ز رنگس از آنچشم نیم مست
تا خواستم ز غنچه کنم از لبش سؤال
پرسیدم از بنفشه که داری سراغ او
پرداختم بسوسن و دیدم بده زبان
سنبل بزلف شیفته کرد آ کهم که هست
حاصل چو گشت یاس من از یاس و یاسمن

دنیاست تیره در نظرم همچو موی او
اطراف من ز خون جگر آ بجوی او
برخود ندیده هیچ گلی رنگ و بوی او
کم کرده دست و پا ز پی جستجوی او
گل مست ناز و پیچخیزهای وهوی او
گفتا بیوی من کیسم و خاک کوی او
شد شرمسار و ریخت بخاک آبروی او
چون من فتاد غده اندر گلوی او
از شرم سرخ و زرد وسیه گشت روی او
حاضر بود که دم زنند از گفتگوی او
خود خوشه چین خرمن آشفته موی او
زد آتشین گل آتشیم از آرزوی او

گفتم برنك و بوى گل سرخ جانفزا است
صد بار بوى كردم و يك ره نيافتم
دیدم كه از تمامى گلها برنك و بوى
نه نفخه دمیده زبوش به گلشنی
ممتاز آفریده و جای ستایش است
نهاید داد داد سخن چون آنكه داد

شاید كه رهبرم شود از بوى سوى او
بسر سیرگاه نكهت بسوى نكوى او
حاصل نشد مراد من از جستجوى او
نه جرحه مى چشیده گلى از سبوى او
خلاق خلق و خلق و خداوند خوى او
بوى ز بسوى گمشده گل گفتگوی او

من مسكين غم آن خسر و شیرین دهن دارم
بود در چشم یعقوب دلم بيت الحزن گلشن
جهان شد روشن از نور رخس به به تعالى الله
چه داند آن پریروى كه صدىلى است معجونش
بچرخ نيكبختى اخترم دل است امشب
چرا در گلشن عشقش نالسد بلبل طبعم
ولى گنگ است ز اسراردهاش طبع من كاينجا
گر از چشم جهان افتم زدست طمعه دشمن
چه جای شكوه از يار و جفاى چرخ دون پرور
مران از كوى خوداى سست عهد آخر من آن صيدم
من از وصف لبش ناهید گراز لب شكر ريزم

کز آن شیرین دهن شوری بسر چون کوهکن دارم
كه در مهر ملاحت يوسفى گل پيرهن دارم
ندیده چشم خورشيد اينچنين ماهى كه من دارم
كه من ديوانه سر بردامن كوه و دمن دارم
از اين شمع جهان افروز كاندر انجمن دارم
كه من زيبا گلى خوش رنگ و بودر اين چمن دارم
كميت عارفان لك است من كى آن دهن دارم
نگيرم سر زباى دوست تا جان در بدن دارم
اگر من شكوه اى دارم ز بخت خويشتن دارم
كه محكم از سر زلف تو برگردن رسن دارم
همين بس كه با صاحب دلان روى سخن دارم

بجان دوست كه گر عالم و هر آنچه در اوست
نه ساد پا بره بيشگاه عشق كسى
تفاوتى نكند خسواه درد خسواه دوا
وجود دلبر و من حكيم جان و تن دارد
بروى دوست گر افتد نگاه عاشق مست
ز هر نگاه بطرز دگر زند ره دل
چه غم كه درد غم عشق را دوائى نيست
تو دوست باش چه پرواز يك جهان دشمن
از آن شبى كه بزلف تو عقد دل بستم
غريب نيست اگر پا نهى بچشم ترم
كسى است زنده جاويد در جهان ناهيد

دهند من ندهم نقد دولت غم دوست
كه بشت بازده بر روزگار و آنچه در اوست
زدوست هر چه رسد در مذاق جان نيكوست
تمام قدرت من در كف اراده اوست
عجيب نيست نكنجد گراز شعف در پوست
هميشه شيوه آن چشم دل سيه جا دوست
كه درد مند ترا درد بيدوا داروست
تو يار باش چه اندیشه از ملامتكوست
تمام علقه من در جهان بيك سر دوست
كه هر چه سروسهى ديده ايم بر لب جوست
كه كرد جان گرامى فداى حضرت دوست

على صدارت متخلص بنسيم فرزند محمد در سال ۱۲۸۶ در اردكان
يزد بدنيا آمد . و پس از تحصيلات متوسطه باخذ دانشنامه از
دانشكده حقوق كامياب گرديد . وى سالها در شيراز و كيل داد گسترى

بنسيم

و رئیس داد گاه استان بوده و اکنون ریاست داد گاههای شهرستان تهران را عهده دار است
قسمتی از دیوان این شاعر بنام «ترانه های نسیم» منتشر شده است .

توان شناخت از آن گل که روید از گل من
بیاد خونجگریها و داغداریهـا
بر آر دست تفقد ز آستین کرم
بهر کجا بنشینم کمال بی ادبی است
توان بعمرشبی هم بینوایی ساخت
ز قدر و جاه تو ای ماهرو نخواهد کاست
از آن گذشت بسخریه برق خنده ز نان
که آرزوی گلی بوده است در دل من
چه لاله ها و چه گلها که روید از گل من
که داده اند بدست تو حل مشکل من
که ایستاده خیال تو در مقابل من
اگر چه در خور جاه تو نیست منزل من
فتد ز روی تو گر بر توی بمحفل من
بین «نسیم» چه ناچیز بود حاصل من

بعد عمری که بود یار در آغوش مرا
تهنیت گفت بمن رقص کنان زهره ز چرخ
داشتم دوش نشاط گل و سرسبزی سرو
تا بیک بوسه شدم کامروا از لب یار
ایکه از آتش هجران تو جانم بگداخت
دست ایام هران زهر که در کام ریخت
راز عشق آنچه کس از مرغ سخنگو نشنید
خرقه پوش از بختائی ز درم را ندیده باک
مدعی گرچه بدشمر و غزل گفت نسیم

جز دوستی چه بود ندانم گناه من
چشم بود براهی و بر حسرت دلم
ای آفتاب روز سرم سایه و امگیر
در کار عشق تکیه بعهده تو کرده ام
جان برده ام ز هجر و ندارم زبان عذر
از چشمه سار عشق و وفا آب خورده است
در جستجوی دوست براه طلب نسیم
کز من چو بخت روی نهان کرد ماه من
آگه شوند اهل نظر از نگاه من
وز مهر رحمت آر بروز سیاه من
دردا که بخت مست بود تکیه گاه من
باز آ که اشک و آه بود عذر خواه من
بر گل روا بود که ببالد گیاه من
شوق است رهبر من و غم زاد راه من

نظام وفا

نظام الدین فرزند میرزا محمود امام جمعه کاشان در ۱۳۰۵ قمری
در بیدگل کاشان بدنیا آمد پس از تحصیل ادبیات فارسی و عربی
و اندکی طب و فرانسه وارد مبارزات سیاسی گردید و در صف
مشروطه خواهان درآمد . بعدها بتعلیم ادبیات فارسی پرداخت و در وزارت کشاورزی هم
مدیر کلی یافت . حوادث و مصائب روزگار و مرگ عزیزان روح نظام و فاساد آزرده و
ملول ساخته و اشعار او را سوز و گداز خاصی بخشیده است . اشعار او در حدود پانزده

هزار بیت است . از جمله کتب «یادگار اروپا» «پیوندهای دل»، «غم»، «جیب و رباب» «تا چهل سالگی» و نمایشنامه های «بتاره و فروغ»، «فروز و فرزانه»، «بهرام و ناهید»، و کتب «معراج روح»، «گذشته ها»، «غزلیات» است . همچنین مجله و فاهم مدیریت او انتشار یافته است . اینک نمونه هایی از آثار او :

بوسه ای از خورشید

تا ترا دارم چه غم گریکس و بیخانمانم
تا دلم از آتش عشقی است سوزان، من جوانم
ای بعشق سالها بگذشته روزان و شبانم
گاه در آغوش ماه و گه کنار کهکشانم
بوسه از پیشانی خورشید هر ساعت ستانم
روز و شب در وصل و هجر و شادی و غم کامرانم
تا چه خواهد بود فردا کار ما و دل ندانم
من از این شادم که همچون شمع بزم دوستانم

عشق در سر دارم و خرم دل و روشن روانم
داغ پیری خورده بر پیشانی پرچینم اما
دوست ای عمر مبادا بگذرد یک لحظه بی تو
شب چو بایاد تو بر بالین تنهایی نهم سر
با خیال روی تو چون روز بنشینم بکنجی
زنده باد عشق کاندر سایه اقبال او من
کار ما امروز کام دل گرفتن باشد از عمر
دوستان شادند از سوز و گداز من نظاما

وفا

فدای مهر و وفایت که یاد ما کردی
بنسخه ای تواس از خط خود دوا کردی
دل مرا که تو از دوستان جدا کردی
تو سرو قامت از بار غم دو تا کردی
کنون که دامت از دست من رها کردی
نظام را تو بدین کار آشنا کردی

ز روی مهر و وفا یاد از وفا کردی
دلم که به نشد از هیچ دارویی دردش
دگر چه میکنی ای آسمان دون بامن
یکی منم که پیاداش راستی ای چرخ
رها مکن دلم از دام زلف خودای یار
نبود شیوه پیری بد هر دل بازی

خریدار وفا

نشناسد دل من غیر تو دلدار دگر
هیچ جا جز تو ندیدیم سزاوار دگر
زنده ام من بامید تو و دیدار دگر
که ندارم من بیمار پرستار دگر
آید از هر بی پیکار تو پیکار دگر
زندگی را بجز از این چه بود کار دگر
باید اقلیم دگر جوئی و بازار دگر

نیست ای دوست بغیر از تو مرا یار دگر
هر چه گشتیم که شایسته عشقی بینیم
گفته بودی که کشی زارم اگر بینی باز
مگر ای مرگ تو آمی بسر بالینم
صلح با خیل قناعت بکن ای دلورنه
چند روزی بعبث ماندن و با غم رفتن
کس خریدار وفا نیست نظاما اینجا

بیدرمانی

خوش بود بر سر سودای تو سرگردانی
بشما باد همه چیز دگر ارزانی
دل از این روی نکردم برهت قربانی
ناله مرغ گرفتار چمن کی دانی

در ره عشق غمی نیست زبی سامانی
ما بجز عشق نداریم بچیزی حاجت
خواستم خاطره روی تو ماند در دل
تو در آغوش گل ای مرغ چمن نعره زنان

با کس از درد دل شکوه نکرده است نظام

شکوه ای هست، اگر هست ز بیدرمانی

سرباز ایران

دیدن یاری که خوشتر رویش از روی بهار است
نامه ای، عکسی، پیامی، چشم من در انتظار است
ای جهان لطف و رعنائی، جهان بی اعتبار است
کاین غبار از کوی او بر چهره من یادگار است
ا بریک سواشک ریزان، لاله یک سودا غدار است
بر گل و پر لاله، چون در نو بهاران لاله زار است
در میان خون و آتش دل پراز نقش و نگار است
کاندر آن هر سوی از تنهای جانبازان حصار است
آتش جان خیانت پیشه تیغ آبدار است
« فصل نوروز و بهار و موسم دیدار یار است »

مرا برای چه راندى؟...

نبود دوستی از بهر تو چو من ای دوست
کنم زدست تو گر چاک، پیرهن ای دوست !
تو دلبری و دل افروز و دل شکن ای دوست
مگر که رفته ترا معنی از سخن ای دوست ؟
بهر کجا، پس از آن درس علم و فن ای دوست !

از ما بریده ای

از ما بریده ای و ندانم چه دیده ای
گر چه بسی حکایت محزون شنیده ای
شادان کنار دلبر خود آرمیده ای
مأمیم و بار محنت و قد خمیده ای
کو دردمند عشق بدرمان رسیده ای
بنگر بمرغ بسمل در خون تپیده ای

نام تو

دوستی نیست اگر، پس دل من زنده بچیست
که بجز نام تو در خاطر من نقشی نیست
ای بسا خنده که بایست بدان زار گریست
آنکه معصوم و وفادار چو تو باشد کیست
که نیارد بجهان بی تو دمی دیگر زیست

فصل نوروز، و بهار و موسم دیدار یار است
رفتی و دل بردی و کردی فراموش آنچه گفتی
بر جمال خود مبال اینقدر و باماجور کم کن
بعد از این ای دیدگان با اشک رویم رامشوئید
من چه سان چون غنچه خندان باشم و بینم در این باغ
خاک « آذر با بجان » از خون پاک نو جوانان
ترس و نومیدی نباشد در دل سرباز ایران
کمی تواند با در آن کشور نهد خصم سبک سر
خاک دشمن را بیاد نیستی دادیم، آری
روی خود دیگر مپوشان از نظام ای یار کاکنون :

مرا برای چه راندى، ز خویشتن ای دوست
دلت بدین تن رنجور خسته خواهد سوخت
زدل چه پرسی و از ماجرای دل از ما ؟
مرا تو از همه نزدیک تر بخود گفتی
نخست درس من آزر و عشق و دل داری است

از ما چه دیده ای تو که از ما بریده ای ؟
ترسم که شرح عشق نیاری دلا شنود
تو حال دل رمیده چه دانی که روز و شب
ای سرو ناز هر چه توانی بخود بیال
تنها دلانه درد تو را چاره ای نبود
میخواستی « نظام » به بینی دل مرا

دوستی هست اگر، درد تو بهر چه نیست
از دل صاده خود نام مرا معو مکن
مگوای دوست که هر خنده ای از دلغوشی است
دلبرانته بسی مهوش و زیبا لیکن
رومگردان ز « نظام » ای گل امیدگر

گل پیرهنی

ما نداریم بجز نام تو بر لب سخنی .
 گفته بودی که: «نگویم سخن از عشق دگرا»
 نوبهاران بتماشای گلستان رفتم
 چستی ای شب هجران که ندیدم چون تو
 گفتی از دست که بشکسته دل زار نظام

جز حدیث تو نگویم بهر انجمنی
 بجز از عشق مگر هست بهالم سخنی ؟
 در همه باغ ندیدم چو تو گل پیرهنی
 وحشت انگیز وسیه چهره وزشت اهرمنی
 مگرای دوست بغیر از تو بود دل شکنی ؟

کرشمه ابرو

ما بتو آورده ایم روی زهر سو
 نیروی من از دل است و دل بتو شاد است
 همدم من تا توئی بچشم من آید
 یاد کن از من چو من روم ز بر تو
 من بکجا می توانم از بر تو رفت
 نیست غم از بار مشتری است نظاما

گرتو برانی، کجاکنیم دگر رو ؟
 بی تو، نه دل با دونه نشاط و نه نیرو
 زندگی و ماجرای آن همه دلجو
 چیست به از بساد دوستان وفا خو ؟
 ای که دلم بسته ای تو با خم کیسو
 هر دو جهانی و یک کرشمه ابرو !

آفتاب دوستی

گفته شد : هر گفتنی هائی که بود
 گوهر عشق و شرافت سفته ایم
 گفته هارا کار بر بند، ای نگار
 در دل تو هست تاب دوستی
 نیک بختی و سعادت سر بر
 من جهان را کو بکو گردیده ام
 جز در آزر و محبت بیگمان
 پاک قلب و تا پاک اندیشه باش

من ز تو میخواهم ای آرام جان
 تو ز من میخواه ، ای خرم نگار
 من بهار کشور آزادیم
 عشق من بهجت فزای جان من
 نوگل مهر و وفای من توئی
 من ترا پرورده ام با خون دل
 گر نبودی تو بهار من چه بود ؟

نیست دیگر موقع گفت و شنود
 راز ناموس و محبت گفته ایم
 هیچ حرفی بی عمل نباید بکار
 لعل شو از آفتاب دوستی
 نیست در زیبایی و مال و هنر
 کلبه ها و کاخها بس دیدم
 از سعادت نیست در جائی نشان
 عشق و آزر و شرف را ریشه باش

آنچه خواهد از گل خود باغبان
 آنچه خواهد بوستان از نوبهار
 ابر اشک و آفتاب شادیم
 دفتر اشعار من : بستان من
 آخرین برگ و نوای من توئی
 گاهوار ناز تو کانون دل
 رونق نقش و نگار من چه بود ؟

جدائی

نسیم امروز بوی هجر آورد
 دلم از دیده خون می بارد امروز

گذشت از هر کلی ، شد روی آن زرد
 نیدانم چه بر سر دارد امروز

کجائی ، ای نگار بسی قرینم
 من از تو هستم و توهستی از من
 محبت هر کجا ماوای دارد
 چرا ما را جدا از هم نمایند
 ترا دل زودرنج و عشق پیشه است
 چو آئینه تو بی پاکیره گوهر
 نسیمی چهره ات گر بوسد از مهر
 به روی خود نخواهم دیده روشن
 چه باشد گر برویم روی آری
 سر راه تو روز و شب نشینم
 پس از عمری درینا عهد و پیوند
 بدانستم که یک عمر آشنائی

بیا ، ترسم دگر رویت نبینم
 بسان جان و دل در سینه و تن
 دل ما و تو آنجا جای دارد
 چرا شادی عوض با غم نمایند
 دلت در سینه نازک تر ز شیشه است
 کشم آهی اگر گردی مکدر
 چو برک گل فروزان گرددت چهر
 اگر روی تو باشد دور از من
 گلی پرسد ز مهر احوال خاری !
 دریفا دیر اگر رویت ببینم !
 وفاداری و دلدادی و سوگند
 نمایی ارزد بیک صبح جدائی !

دل او ...

ایکه چون دریا ، دل تو درهم است
 موجهای هر یکی جز دیگر است
 آن یکی را در کنار آرد چو جان
 من ز تو درو کهر دیدم بسی
 لیکن اکنون خاطر من را خسته ای
 بیش از اینم غرقه خون دل مکن

لای و گل با درو مرجان توام است
 آن گل آلوده است و آن پر گوهر است
 وان دگر را غرق سازد در میان
 یا منت بد مهر بیش از هر کسی
 کشتی امید من بشکسته ای
 کارم از این بیشتر مشکل مکن

وثوق

حسن وثوق (که سابقاً لقب وثوق الدوله داشته است) فرزند میرزا
 ابراهیم خان معتمد السلطنه در ربیع الاول ۱۲۹۲ قمری در تهران
 متولد شد و پس از اتمام تحصیلات بخدمت وزارت مالیه اشتغال

یافت . در نخستین دوره مجلس شورای ملی بنماینده گی انتخاب شد و پس از فتح تهران و
 خلع محمد علی میرزا رئیس هیئت مدیره کشور گردید . در دوره دوم مجلس نماینده و بعد
 وزیر دارائی ، دادگستری ، کشور و خارجه شد و در ۱۳۳۵ نخست وزیری منصوب و پس
 از یکسال برکنار گردید و از ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ مجدداً عهده دار نخست وزیری بود . در
 ۱۳۳۹ مستعفی و عازم اروپا گردید و پس از پنج سال توقف در ۱۳۰۵ شمسی بایران آمد
 و دودوره نماینده مجلس و بعد وزیر دارائی شد . از ۱۳۰۸ از خدمات دولتی برکنار و
 در ۱۳۱۴ بریاست فرهنگستان ایران انتخاب گردید . چندسال بعد دو باره باروپا رفت و
 از ۱۳۲۵ مجدداً بایران آمده است . وثوق بعلت زمامداری در موارد حساس و اعمال
 سیاست تهورآمیز مخالفین سرسختی میان طبقات مختلف دارد که بشهرت ادبی او نیز لطمه
 زده است .

زماچه دید که ما را ندید در خور خویش

براند یار جفا کار بازم از در خویش

پریرخی که بیک دست پروراند مرا
تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون
ولی بکشتن دل پرده شکیب درید
بعسن منظرو بوی خوش و طراوت طبع
ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید

چرا براند ندانم بدست دیگر خویش
از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
که می بریخت چو بشکسته دید ساغر خویش
توای گل از چه جهان کرده ای مسخر خویش
بنغمه های دلاویز روح پرور خویش

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مغواه
راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب
روشنایی ز شب و تیرگی از روز مجوی
حرکات فلکی چون نه بکام فلک است
همچو خورشید فلک با کهر خویش بتاب
نام جوئی نبود فارغ از آرایش ننگ
دام آزاد کی و بنده می و هوس است

باده صاف از نبود روشنی جام مغواه
ز آنچه در جنبش دائم بود آرام مغواه
شادمانی زغم و بختگی از خام مغواه
بخرد تکیه کن و کام ز فاکام مغواه
روشنایی چو قمر از دگران و ام مغواه
گر ترا ننگ نباید بجهان نام مغواه
بند در هم کسل و دانه از این دام مغواه

مستزاد

گر گذری هست و نه در کوی تست بر خطاست
آنکه بسنجید رخت را بهام ز اشتباه
و آنکه بدان نرگس شهای باغ بهر لاغ
و آن گل صد برک و همه برک و ساز گرنه باز
شیوه بسد خوئی و ناز و عتیب ای حبیب
خلق تو گریکسره قهر است و کین دلنشین
منع تو شوق آوردای نوش لب در طلب

و ر نظری هست و نه بر روی تست نابجاست
گفت که هم سنگ ترازوی تست از تو کاست
گفت که چون نرگس جادوی تست بیجاست
برک و نوایش ز گل روی تست بی نواست
گرهه گویند که آهوی تست این خطاست
یا همه گرجور و جفا خوی تست دلرباست
منع که از لعل سخنگوی تست اقتضاست

ورزی

ابوالحسن طالع ورزی فرزند حسین فلاح زاده در سال
۱۲۹۳ شمسی در تهران بدنیا آمد . اشعار او از شور و هیجانی
بهره مند است . آثار این شاعر با وجود مقام بلند شاعری او در

مطبوعات کمتر چاپ شده است

ای ایران!

ای کاخ که سرسوده ای از فخر بکیوان
پیوسته ترا دست خدا باد نگهبان
ای کشور آزاده دلان ! ایران ! ایران !
ز آغاز جهان مامن احرار تو بودی
در نهضت هر قوم علمدار تو بودی
هر سلسله را دست تو شد سلسله جنبان
و حشت زده قدرت تو چرخ برین بود
ای کاخ که سرسوده ای از فخر بکیوان
پیوسته ترا دست خدا باد نگهبان
ای کشور آزاده دلان ! ایران ! ایران !
ز آغاز جهان مامن احرار تو بودی
در نهضت هر قوم علمدار تو بودی
هر سلسله را دست تو شد سلسله جنبان
و حشت زده قدرت تو چرخ برین بود

وز دست تو اناق تو تا مقفل دین بود روشن ز فروغ تو همه روی زمین بود
 شد نور خدا از ید بیضای تو تابان
 کردی به تباهی و پلیدی و ازل پشت نیروی تو عفریت سیه کاری را کشت
 مردانه زدی بر دهن بد کهران مش از مشرق تقوای توای قبله زرتشت
 تا ید بر اکناف جهان پرتو ایمان
 هر گز نشود نام تو آمیخته باننگ بر شیشه اقبال تو هر گز نغورد سنک
 دانم که برو به صفتان عرصه کنی تنک ای ملک امانی تو که شیران قوی چنک
 از هیبت شیران تو بودند هراسان
 گیرم که دو صد لشکر غارتگر خونریز آیند به پیکار تو بسا هیبت چنگیز
 گر تیر بلا بارد و رگبار بلا خیز یامرک ز وحشت یزند نمره که بگریز
 سرباز تو هر گز نکند پشت به میدان
 دردا که غم ورنج تو در حد کمال است بر آینه روی تو زنگار ملال است
 ایران! تو و بیچارگی! این فکر محالست اینها که تو بینی همه خوابست و خیالست
 آری همه خواب است ولی خواب پریشان!
 گر صبر کنی نوبت فتح و ظفر آید نفرین تو بر جان عدو کارگر آید
 دوران سیه بختی و سختی بسر آید طوفان حوادث بتو گر حمله ور آید
 تو کشتی نوحی نشوی طعمه طوفان
 از شادی تو شاد و زحزن تو حزینم تا جان بتن ماست همینم ، همینم
 برخاک تو گلزار جان را نگرینم سو کند بنام تو که از پا نشینم
 تا سر نکشد کاخ جلال تو به کیوان
 حرفی بجو از عشق و ولای تو نگویم راهی بجز از راه صلاح تو نیویم
 جز نام بلندت بهمه همنر لجویم باخون خود از دامن پاک تو بشویم
 افتاده گرت لکه ای از تنک بدامان
 قدری نگهداریم برایت سرو جان را دریای توریزیم هم این را و هم آن را
 مغلوب تو سازیم زمین را و زمان را تا قدرت تو خیره کند چشم جهان را
 گسر سر برود ما نیرویم از سر پیمان
 راهی بهت زیست نبرد دشمن بد خواه در عرصه سیمرغ مکس را نبود راه
 ای دست بداندیش ز دامان تو کوتاه تو بیشه شیری نشوی لانه روباه
 تو وادی قدسی نشوی خانه شیطان

وصال

عبدالوهاب نورانی وصال در آذر ۱۳۰۲ در شیراز بدینا آمد . پدر
 شاعر آقای روحانی وصال از خاندان وصال شیرازی و از شعرا
 و فضیای معاصر است . نورانی وصال پس از اتمام تحصیلات خود
 در شیراز در ۱۳۲۱ به تهران آمد و در رشته ادبیات فارسی دانشکده ادبیات بادامه تحصیل

پرداخت و در خرداد ۱۳۲۴ باخذ دانشنامه نائل شد و اکنون دوسال است در دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی مشغول مطالعه و تحقیق است .
 وصال در شاعری سبکی محکم و متین بشیوه استادان باستان دارد و آثار او مورد توجه و پسند مجامع ادبی است و در نظر دارد دیوان خود را بزودی منتشر نماید . اینك چند نمونه از آثار او :

در انتظار مرگ

از زبان یک علیل

جزمرك آرزوی دگر نیست در سرم
 هر دم بریخت اشك من و كاست پیکرم
 قسمت در این سرای کهن چیز دیگرم
 شد لاجرم زرنج زمان پشت چنبرم
 تا آرد این زمانه در آخر چه بر سرم
 دیگر بدل امید از این پس نپرورم
 چشمك بسر نوشت غم انگیز اخترم
 وز دیدن سپهر و کواكب مکدرم
 در پیش دیده گشت هویدا مکررم
 تا خود چگونه طی شود آن نیم دیگرم
 یکتا نگشته است خریدار گوهرم
 در هم کشند چهره ز اندام لاغرم
 غافل که در گهر من از ایشان نه کمترم
 دیگر کس اندوم نه بایشان برابرم
 کم کم به پیش خود شده این نکته باورم
 بیرون نهند پای و شتابند از برم
 دنبال با نگاه کنند دیده ترم
 زیرا بود سکوت شبانگاه خوشترم
 باشد نگاه خلق بدل همچو نشترم
 زیرا ز شادمانی مردم در آذر م
 وز خنده های خلق بجان باشد اخترم
 آزرده ساخت دهر فرومایه خاطر م
 بس بر نیاید آنکه سوی آسمان برم
 و انگاه جان ز بند گرانش بدر برم
 و آنجا سفر کنم که شناسند گوهرم
 بینند آن زمان همه جا سایه گستر م

از گردش زمانه بریشان و مضطرم
 ایند هر فتنه زای جفا پیشه همچو شمع
 جز شام تار و دیده بیدار من نبود
 من عمر شب سپردم و شب عمر من گرفت
 بیزار از جهانم و تسلیم سر نوشت
 حرمان فکند سایه بهر آرزوی من
 هر شام تاسپیده دم از آسمان زند
 نا دلگشاست در نظرم روی آفتاب
 وین زورق شکسته و ماه اندر آسمان
 نیم ز عمر طی شد و جز غم نمرنداشت
 ریزد مدام از مژه گوهر ولی هنوز
 بینند خیره جانب من مرد وزن مدام
 باشد گمان خلق که والا بکوه رند
 بر من نظر کنند و بگویند با نگاه
 وز این نگاه تلخ پیاپی ز مردمان
 هر بامداد خنده زنان مردم از سرای
 ایشان روند تا بغم کوچه همچنان
 از روز در هراس و کشم انتظار شام
 نتوانم آنکه چهره بر آرم ز آستین
 در گوشه نشسته و افکنده سر بزر
 آید بجوش مغز من از شادی کسان
 فرسوده گشت جان من از تنگنای خاک
 زین دامگاه فتنه چو مرغی گشاده بال
 این پیکر نزار شکافد به تیغ مرك
 آنجا روم که خیره شود دیده ها بمن
 بردوش خود دو بال نهم چون فرشتگان

هر جا که سازگارتر آنجا کنم مقام
پروانه وار بال زنم کرد دختران
وین دختر سبکسر همسایه را مدام
ایوای ترسم آنکه می زانتظارم رک

ماجری

شد میان سپهر تیره پدید
جنگل از ماهتاب سیم اندود
خفته در کلبه مادری بیمار
دخترش از دریچه خیره به ماه
گفت مادر بکودکان که مرا
بامدادان عیان شود که سحر
پسر از بیم جان مادر خود
بانگ زد مادر ای امید حیات
راه پر بیم و جنگل است دراز
لیک دیگر پسر ز کلبه خود
جاده در ماهتاب تا جنگل
دختر آرام از دریچه برای
گفت با مادر این زمان پیدا است
داد هر لحظه شرح حال پسر
مادر از حرف دخترک در تاب
هر زمان پاسخی بمادر داد
ناگهان دختر از گزارش حال
مادر آسیمه سر پریشان حال
خوی سردی بچهره دید و نبود
بیمناک از دریچه کرد نگام
دید فرزندی خویش را بر خاک
وین همه ماجرای رقت بار

وزهر مکان که خاطرم افسرد بگذرم
کام دل از گزیدن لبها برآورم
خواهم که بوسها دهد از تنک شکرم
موی سیه سپید شود بر سر آخرم

ماه چون زورقی ز سیم سپید
نقش ها بر زمین ز سایه بید
زیر لب با پسر به گفت و شنید
وه چه رؤیای کودکانه که دید
نبود تا سحر به خویش امید
مرغ جانی ز آشیانه برید
نیمه شب از پی طیب دوبید
چکنم گر ترا گزند رسید
زین همه دام کس چگونه رهید
بود بس دور و گفته ها نشنید
بود مانند پر نیان سپید
نظر افکنده و پسر را دید
قامتش در کنار جنگل بید
که کجا رفت و بر چه راه رسید
حال فرزند دمدم بر رسید
پاسخی با هزار گونه امید
باز ماند و بغاک در غلطید
سوی او پیکر نزار کشید
اثری در تن از حیات پدید
وای بر حال زار او که چه دید
غرق در خون خود ز گرگ پلید
دختر او را نگفت و داد نوید

هادی

هادی حامری فرزند شیخ عبدالله در سال ۱۳۰۹ قمری بدنیا

آمد. در شعر از شاگردان نزدیک ادیب الممالک فراهانی است و
آن شاعر مسطی خطاب بهادی حامری سروده که معروف است

این شاعر از کارمندان قدیمی وزارت فرهنگ بوده و مشاغل عالی در آن وزارت خانه داشته
است. تألیفات وی کتابی در اخلاق و کتابی در فلسفه و کتابی در تاریخ فلسفه می باشد
دپوانش در حدود چهار هزار بیت است که منتخبی از آن بنام «برگ سبز» منتشر شده است.

در روز تیره بختی بر دشمنان نکیرم
گفتم بروز سختی کردند دستگیرم.
هر کس ز من پیاموخت تیرافکنی در آخر
از شیر راد مردی پرورده گشته ام لیک
با پر مرغ فردوس جفد است در ستیزه
مردم رخت ندیده ای مردمی کجاء می
میخواند بلبلای دوش از بهر هادی این شمر

زنفید دست

از دیت دوستا سبب کاینگونه سوزیرم
چون روز سختی آمد کز دند دستگیرم
چون تیر دورم افکنده وز دور زو بتیرم
در دام خصم رو بآه مانده هرزه شیرم
آوخ که من چو طائوس از جلوه ناگزیرم
مگذر چو برق و مگذار در حسرت بمیرم
عشقی است در نهادم مهری است در ضمیرم

دی در رهی بدیدن آن مه رسید دست
بهر ترنج غنچ او یوسف عزیز
میخواست دل باو کند آن سان که میکند
از بهر بستن ره دیدار عاشقان
دستی چنان لطیف که موسی بکوه طور
آورد دست پیش که دستم دهد ز لطف
جز دردمند عشق نداند چه حالتی است
از شوق دست دادن و از عشق لمس آن
دستش زد دستکش چو برون کرد و دست داد
دائم برین ردیف ز بر دست می زند
خوبان ز عمر بهره نیکو برید اگر

بر کام خویش یافت دل نا امید دست
چون بانوان مصرز حیرت برید دست
یابد چو می پرست بغم نبید دست
کرده میان دستکشی نا پدید دست
با آن جلالت و ید بیضا ندید دست
چون مالکی که برده سوی زر خرید دست
آن حالتی که داد بمن زان نوید دست
مانا به سان سیماب از جا چپید دست
او دستگیر دست و دل از جان کشید دست
از بهر آفرین تو هر کس شنید دست
بر عاشقان خویش ز رحمت دهید دست

* * *

من گل سرخ و لاله دارم دوست
یار خورشید روی می خواهم
وصل دخت رزان بکوری شیخ
خرج عیش شراب خواران را
بر چمنزار و مزرع دهقان
ای توانگر ز شادی درویش
اجنبی دوست رفته بر سردار
گلر خا در میان غنچه لبان

سرخ می در پیاله دارم دوست
ماه مشکین کلالة دارم دوست
بی نکاح و قبالة دارم دوست
بی برات و حواله دارم دوست
گریه ابرو زاله دارم دوست
ناله کن کز تو ناله دارم دوست
این چنین سرمقاله دارم دوست
من ترا لامحاله دارم دوست

* * *

آدمی در جهان بدان ماند
عمر، چندی بکودکی بگذشت
بس از آن نوبت جوانی شد
بگذشت این دو دوره و آمدها

که دو روزی بمیهمانی رفت
چند روزی بشادمانی رفت
که به مستی و کامرانی رفت
دوره پیری و جوانی رفت

که باندوه و ناتوانی رفت	آوخ از دوره کهن سالی
دور شیرین زندگانی رفت	عاقبت هم بسان خواب و خیال
هیچ سوئی نمی توانی رفت	چون اجل میکند بسوی تو روی
نشیدی مگر فلانی رفت	ای فلانی بکار خیر بکوش
کاروان رفت و کاروانی رفت	شو مهیا که نیست جای درنگ
با چنین توشه خوش توانی رفت	توشه آخرت، نکوکاری است

هذر

حاج محمد اسمعیل امیرخیزی اصلش از «ارونق» تبریز است که بعزت سکونت در کوی امیرخیز تبریز باین نام شهرت یافته است پس از تحصیلات مقدماتی مشغول بازرگانی شد چون نهضت مشروطیت پیش آمد وی از پرچمداران مشروطیت گردید هنگامیکه کار ستارخان بالا گرفت وی از طرف انجمن ایالتی تبریز بسمت مستشاری سردار ملی و نظارت در اقدامات وی معین گردید و سرانجام همراه سردار بتهران رفت. در سال ۱۳۳۰ هنگام تجاوز روسها و فشار مستبدین داخلی از تبریز فراری شده بترکیه مهاجرت کرد میگویند پس از گذشتن از مرزو ورود بترکیه در باش قلمه مهمان مردی بنام مظہرافندی شد که عموئی پیرداشت پیرمرد صاحب دل ایران دوست هنگامی که وضع اسفناک ایرانیان را دید این شعر را خواند:

رو بترک آوردن ایرانیان بی وجه نیست
روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

امیرخیزی با سایر مهاجرین مدتی در اسلامبول اقامت کرد و اطلاعات ادبی و تاریخی خود را تکمیل نمود پس از تخلیه ایران از نیروهای روس دو باره بتبریز بازگشت و بدموکراتها پیوست و در سال ۱۲۹۷ وارد خدمت وزارت فرهنگ شد و بتدریس ادبیات فارسی پرداخت و بعدها بمدیریت «مدرسه متوسطه تبریز» رسید و اخیراً ریاست فرهنگ آذربایجان را داشت و اکنون از کارمندان عالی رتبه وزارت فرهنگ است.

وی سه جلد «قطعات منتخبه» تألیف کرده که مدتها در دبیرستانها تدریس میشد همچنین بوستان سعدی را تصحیح و با مقدمه فاضلانه ای بچاپ رسانیده است تذکره مفصلی نیز نوشته که هنوز چاپ نشده است.

در مسابقه ادبی «ستایش یانگوش جهان» که در سال ۱۲۹۹ در تتبع قصیده ملك الشعراء بهار از طرف مجله ارمغان طرح شده بود امیرخیزی برنده مسابقه شناخته شد.

نوروز

چون رایت زرین بهار از بر الوند	پیداشد با کوکبه حشمت واورند
اسپید نو روز فراز آمد زی دشت	با لشکر مرجان سلب و لعل کواغند
اسفند شد از دیده نهان نرمک نرمک	بهمن سپر سیمین از دوش بیفکند
هرجا که گذر کردز بیجاده دوصد گنج	بردامن صحرا و لب جوی پرا کند
از مقدم این روز مبارک پی فیروز	دلها همه خرم شد و جانها همه خرسند
شد باد صبا غالیه سای چمن و باغ	از دامنه جودی تا تیغ سکاوند

مانا که دو صد نافه مشکین بکشادند
آنکوه که بودیش فرو هشته چو بیران
امروز جوان گشته و خندان لب و سرمست
وان توده کافور که بودی بسر کوه
چون نقره بکداخته از ناو چة جوی
وان باغ گلستان که ز سرمای زمستان
ز آمدش این طرفه غزالان سمن موی
وان جرم فروزان که همی تابدا ز چرخ
مانا که زیاقوت درخشنده یکی گوی
یا افسر زرین بهار است بنوروز
یا مهر منیر است که از مهرش مردم
وان ابرسیه روی بر آژنک تو گوئی
بازنگی مستی است بکف خنجر خونین
میخندد و میگرید و صد دامن گوهر
وینم عجب آید که چنان ابرسیه سار
وان بلبل شیدا ز برشاخ گل سرخ
از بس که همی بارد باران شب و روز
از سوسن و نسرين و گل و لاله و سنبل
اینک شده چون دشت ز گل قبله ز دشت
اکنونکه ره باغ سپارند زهرسوی
تو نیز میارام بخان اندر کامروز
در سنک همی بین که چسان بر جهد آتش
بنکر بشقایق که همی تابدا از کوه
بر زمزمه سار شده دامن البرز
در باغ همی بوی و همی بوی و همی چم
عمریت اگر باغم و اندوه بسرشد
که لب بلب جام نه و که بلب یار
تا چشم بد دشمن بد کیش بگردد
زین بیش نگویم سخن نغز همان است
فروردین آمد سپس بهمن و اسفند

یاسمی

مانا که دو صد بیضه نبر بشکستند
گیسوی سپید از بر سرتا بکمر بند
چون شاهد شکر لب شیرین سمرقند
از اول آذر مه تا آخر اسفند
زالوند فراز آمد و شد تالاب اروند
آرامکه زاغ و زغن بود گهی چند
اینک شده بر مشکوی پرویز همانند
چون آتش افروخته زاتشکه ریوند
آویخته رین گنبد مینائی دیرند
آنکه که نشیند ز برز مردین اروند
چون پاک خداوند بیا کی بستایند
دودی است کش از آتش و آب است رک و بند
میگرد چونان که یکی ضیفم ارغند
هر لحظه فرو باشد بر کوه دماوند
چون از در غلطان شکم خویش بیا کند
میخواند چونانکه یکی مغبچه پازند
نشگفت مفیلان شود ارسرو برومند
گلزار چو مینوست دلاویز خوشایند
گوهر بدان دیگر آتش نفروزند
خوبان سمن موی و غزالان شکر خند
باغ است ترا کاخ و لب جوی ستاوند
در خاک همی بین که چسان روید یا کند
چون تافته استاره افروخته چرغند
بر قهقهه کیک شده قلعه الوند
بایار همی گوی و همی نوش و همی خند
روزی دوسه بایست شدن خرم و خرسند
که چنک بچنک آورو که طره دل بند
بر یاد رخ دوست بر آتش فکن اسپند
کاستاد هنر گفت بدین وزن و پساوند
ای ماه بدین مژده بآذر فکن اسپند

غلامرضا رشید یاسمی فرزند محمد ولی میر پنج در سال
۱۲۷۴ شمسی در کرمانشاه در میان يك خانواده نجیب کرد دنیا
آمد از جانب مادر خواهرزاده خسروی شاعر معروف می باشد .

پرس از طی روزگاری در میان عشایر بهران آمد و مدتی دقایق شعرا در محضر ابطاء م فراه گرفت آنگاه در انجمن دانشکده با ملک الشعراء بهار همکاری نمود و بعد عضویت انجمن ادبی ایران را یافت. در همان روزگار با نشر سلسله مقالات « انتقادات ادبی » در روزنامه شفق سرخ شهرت و معروفیت یافت. امروز رشید از استادان مسلم شعر عصر ما و عضو پیوسته فرهنگستان ایران و استاد تاریخ در دانشکده ادبیات تهران و کارمند دبیرخانه سلطنتی است و علاوه بر زبان فارسی و عربی در آلسنه پهلوی و فرانسه و انگلیسی تسلط دارد.

« منتخبات اشعار رشید یاسمی » در حدود دوهزار بیت در سال ۱۳۱۲ از طرف بنگاه خاور در تهران منتشر شد گذشته از آن تالیفاتی بقرار زیر دارد :

ترجمه جلد چهارم تاریخ ادبیات براون - ضمیمه آن بنام « ادبیات معاصر » ایران در زمان ساسانیان ترجمه از کریستنسن - آئین نگارش تاریخ - کرد و پیوستگی نژادی - احوال ابن یمن احوال سلمان ساوجی - تاریخ مختصر ایران - تاریخ مل و نعل - نصایح فردوسی - اندرزنامه اسدی طوسی - قانون اخلاق - ترجمه تاریخ عمومی قرن هیجدهم - ترجمه تاریخ چنگیز - ترجمه تاریخ نادر شاه - ترجمه جلد اول آثار ایران - ترجمه نصایح اَبیکنتوس حکیم - ترجمه رمان دیسیپل ترجمه تیاتر آنوش منظوم - ترجمه ارداویرافنامه از پهلوی - ترجمه اندرز اوشز از پهلوی ترجمه اندرز آذرباد مار سپندان از پهلوی

در اسفند ۱۳۲۷ رشید یاسمی هنگامی که در تالار دانشکده ادبیات در موضوع « تأثیر حافظ در افکار گوته » سخنرانی میکرد ناگهان دچار سکنه گردید و از آن روز در بیمارستان بستری است و عموم اهل ادب دست دعا بآسمان و چشم انتظار به امدادند که هر چه زودتر این استاد و شاعر بزرگ صحت و سلامت خود را باز یابد.

۴۵-ر

اول شمع خویش بر این چشم ترزند
زان پیشتر که مرغ سحر بال و پرزند
تا خیمه نزول بجای دگر زنند
چون نور مهر بیند کوس سفر زنند
خوشترز ساعتی که در او مهر سرزند
بر باز ماندگان سپاه سحر زنند
و انگاه درد و چشم جهان کحل زرزند
از خاوران بر آید و بر باختر زنند
چندین هزار دامن زر بر کمر زنند
صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زنند
در توده های پنبه بعداً شرر زنند
از صد هزار جای بر او بیشتر زنند
بگذار تا که او زنند او خوبتر زنند!

هر روز کافتاب سر از کوه برزند
در انتظار دیدن رویش نشسته ام
فراش خواب را ز شب دوش گفته ام
هر اندهی که شب بسرم لشکر آورد
بسیار بسته ام بجهان و ندیده ام
ای خرم آدمی که در او جیش آفتاب
کحل سیاه شب بزداید باب نور
ناگاه تیغ مهر درخشان و بقرار
کوه پلاس پوش ز تشریف آفتاب
هر سنک را که بینی از کیمیای شمس
در ابر نور او چو فتد گویا کسی
خونین شود سحاب که فصاد آفتاب
گوید فلك بماء که دیگر مزن تو تیغ

دانی چكاوك از چه خروشد بیامداد
کاین مهر چرخ آیت مهر است و مردمی
نزدیک او تفاوت پست و بلند نیست
گر غار تیره دل بنذر شعاع مهر
آنکو چو مهر مهر جهانی بدل گماشت
زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل
گراین هنر ندارد بیچاره جاهلی است

غزل

آوخ که دوست رشته الفت گسست و رفت
چون طایر شهاب هراسان و زود سیر
آن شیشه امید که دل بود نام او
اوجان عشق بود و چو دریافت فرصتی
تابی بزلف داد و دل از من گرفت و برد
صیاد بود لیک ندانست رسم صید
رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری
مرغی حقیر یافت در بغ آمدش ز دام
جانها اسیر کرده چو باز آمد از شکار
گفتم روا مدار که ناله ز غم رشید

این بانك عبرتی است که بر بی بهر زند
کاینسان شعاع خویش بهر بوم و بر زند
هم درمفاك تابد و هم در کمر زند
خور را زیان ندارد خود را ضرر زند
هر چند ذره باشد پهلوی بخور زند
خاکمی دلش چو زرشود اما اگر زند
بیچاره ای که لاف ز فضل و هنر زند

زنجیر عمر ما بسامیدی نیست و رفت
بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
سنگین دلی ربود و فگندش زدست و رفت
از تنگنای صحبت یاران بجست و رفت
دوری بچشم داد و سرا کرد مست و رفت
دشتی شکار دید يك با يك بغست و رفت
آن صف شکن که خاطر یاران شکست
صیدی ضعیف دید فینداخت شست و رفت
بگرفت دین و دل ز بی ناز شست و رفت
گفتا: « بنال ناله ترا بهتر است » و رفت

بمهاجر ایرانی

آراسته ام خانه مگر باز پس آمی
باشد که از این راهگذر باز پس آمی
وقت است سوی خانه اگر باز پس آمی
با ناله شب آه سحر باز پس آمی
روزی که سوی کوی پدر باز پس آمی
گرزانکه بیابی تو خبر باز پس آمی
سود است ز هر جای ضرر باز پس آمی
وقت است که بر شاخ شجر باز پس آمی
يك ره بسوی اهل نظر باز پس آمی

ای رفته ز بر کمی ز سفر باز پس آمی
پیراسته ام رهگذر دیده و دل را
آباد شد آن خانه ویران که تو دیدی
هر چند بس آزرده برفتی ولی آخر
بس دیده که روشن کنی ای یوسف مصری
زین شوق وصالی که بود منتظران را
نفعی که در آن سود وطن نیست زبان است
ای نوگل مانده ز سر شاخ شجر دور
گر همچو رشید اهل نظر را بشناسی

یادگار

یادگاری از سر يك تیغ تیز :
باد غنبر سای بود و مشکبیز
فصلهای سبزه خیز و برك ریز
در بهاران گاه نشو و رستخیز
در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد سبتر آن یادگار خرد نیز

بر تن تازه نهالی کنده شد
« یاد آن ساعت که چون زلفین بار
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا
از عطای ابر و باد و آفتاب
وز فشار برف و یخبندان سخت
شد سبتر آن را حریرین برك و پوست »

همچنان گردد بقلب با وفا

یادگار عشق یاران عزیز

يك نظر

کیتی بچشم اندر همچون بهشت بود
این مرغ دل که غفلت و کبراست بال او
يك روز از در بچه بیایغی نظر فکند
آن باغ همچو زهره بچشمش ز روشنی است
نه شادنی تواند دادن بدو امید
کوئی جهان ببرد و بشد جان کاینات
ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه

از رنگ و بوی وشادی و امید و خرمی
از شوق يك دقیقه نیا سوده بر زمی
زان روز باز بال و پرش بگسلد همی
وین روز کار چون چه بابل زمظلمی
نه همدمی تواند کردنش همدمی
وز آدمی نماسد بجز طیف آدمی
یا میشدی نصیبتش تشریف محرمی

خنده و گریه

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم
کنون چو یاد کنم زان تباه گشته زمان
اگر جهان همه خندان و شاد کام بود
که خنده دردی باشد ز فرط بیدردی

که ذوق درد ندانستم و حلاوت اشک
روان شود بندامت مرا ز دیده سرشک
قسم بگریه کز آن خنده ام نیاید رشک
ولیک گریه جراحات روح راست پز شک

شوق ما و بیمهری تو

شیرینی گفتار تو تقریری نیست
افسانه شوق ما و بیمهری تو

زیبائی رخسار تو تصویری نیست
خوابی است ولیک خواب تعبیری نیست

یغمائی

حبیب یغمائی فرزند حاج میرزا اسداله از نوادگان شاعر معروف یغمای
چندقی است که در سال ۱۲۸۹ شمسی تولد یافته است. یغمائی تحصیلات
خود را کمی بعد از کودتا در دارالمعلمین مرکزی که اکنون دانشسرای
تهران نامیده میشود پایان رسانید و برای آموزش و پرورش همشهریان خود عازم چندق
و بیابانک گردید بعد از سالها خدمت بریاست فرهنگ سمنان رسید و سرانجام بدبیری ادبیات
فارسی دردبیرستان دارالفنون تهران منصوب گردید.

یغمائی از آن بعد در اداره نگارش مشغول شد و چندی مدیریت «آموزش و پرورش»
مجله رسمی و فنی وزارت فرهنگ را داشت و اکنون ریاست اداره فرهنگ استان کرمان را
عهده دارد. در دوره حیات مرحوم محمدعلی فروغی نخست وزیر معروف دوره اشغال ایران
بی اندازه طرف توجه او بود و فروغی کتب مصححه خود را بکمک او منتشر کرده است، آثار
چاپ شده او بقرار زیر است.

۱ - شرح حال یغما (و جغرافیای چندق و بیابانک با مقدمه عباس اقبال)

۲ - دخمه ارغون (داستان تاریخی)

۳ - قافیه (رساله)

۴ - گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی (چاپ و تصحیح)

یغمائی اخیراً امتیاز مجله یغما را گرفته است و با سبک ادبی سودمند و شیرین آن را
منتشر میکند که تاکنون يك سال آن منتشر شده است.

قطعه است این یا غزل !

هیچ صبحی نیست آری کز بی آن را شام نیست
هیچ آغازی نیابد کس که بی انجام نیست

صبح برنامی گذشت و شام پیری در رسید
شام پیری نیز خواهد رفت و مرک آید فراز

گوسفندان را یکایک برد و خورد و گرسنه است
 ترس شام مرگ و هول روز رستاخیز را
 از رموز آفرینش هیچکس آگه نشد
 مرغ جان تا پر بریزد در کینگام سپر
 از حکیم ارنام مانند این نشان کودکی است
 گر حقیقت نیست در گیتی نیکیگویم که هست
 کیمیای زندگی مستی بود گفت آن حکیم
 هر زمان پیش آیدت می درکش و خرسندزی
 قطعه است این یا غزل؟ نمی قطعه باشد نمی غزل

غزل

هیچ کرگی خیره تر زین خاک خون آشام نیست
 گاهی از سر واکنم اما دلم آرام نیست
 حیرت من هم در این وادی کم از خیام نیست
 اختران جز دانه نبود که گشاهان جز دام نیست
 خود حکیم است آنکه جوای نشان و نام نیست
 و حقیقت هست جز در مذهب اسلام نیست
 راه دیگر در رهائی از عم ایام نیست
 شادمانی را و می را موقع و هنگام نیست
 از پریشان فکر من جز چند بیتی خام نیست

از او نبود بگیتی کامران تر
 وز آنان ماه من نا مهربان تر
 ولی دلدار من شیرین زبان تر
 که جان از بوسه اش نبود گراتر
 کند می آنچنان را آنچنان تر
 بوصل دلبری از خود جوان تر
 بکوش از جان که گردی کاردان تر
 مباش این زخشم ناتوان تر
 از این اشعار اگر گفتم روان تر

زیاران هر که یارش مهربانتر
 همه مه طلعتان نا مهربانند
 تمام دلبران شیرین زبانند
 بهای بوسه دادم جان و شادم
 گر انسانی، بخور می، ز آنکه گفتند:
 جوانی خوش بود گر بگذرانی
 اگر از کار دانسی بهره بردی
 و گر گشتی توانا تر مران خشم
 با استادی حبیب می شناسند

غزل

مگر بمر منت اعتماد تامی نیست
 که عمر را چو وفای بتان دوامی نیست
 اگر چه فحش بود خوشتر کلامی نیست
 که عشق را بجز از لفظ عشق نامی نیست
 که نا گذشته بیاد تو صبح و شامی نیست
 کزین بلند تر امید و مرامی نیست
 که مرغ دانه چو بیند بفکر دامی نیست

چه شد که از تو مرا نامه و پیامی نیست
 خدای را بجفا بیش از این دوام مده
 بگو هر آنچه بخواهی کز آن دهان ملیح
 چگونه شرح توانم دهم حقیقت عشق
 بروی موی تو سو گند ای مایه بیمهر
 چگونه بر سر زلف تو دست یازم من
 فریب خال ترا خورد و شد اسیر حبیب

قیمت وقت

کوش دل بسا گفته استاد دانشور کند
 در کلاس درس، بازی، شیطنت کمتر کند
 از هنر پیرایه بندد وز ادب زیور کند
 شعر نفسز او ستادان سخن از سر کند
 وقت را گویند زهر هست، این سخن باور کند

خرم آندانش بژوهی کز نخستین روز درس
 وقت درس و وقت بازی را نیامیزد بهم
 گفته اند این: زیور مردان بود علم و هنر
 گفته های نغز با معنی بغاطر بسپرد
 وقت را قیمت شناسد، در نوازد رایگان

یکتا

احمد اشتری متخلص به یکتا فرزند میرزا مهدی در ۱۲۹۹ قمری
 در جوشقان بدنیا آمد. وی پس از انجام تحصیلات در سال ۱۳۱۹
 قمری بخدمت دولت وارد شد و با ستانداری گیلان و دادستانی دیوان

کشور و معاونت وزارت دادگستری و کفالت شهرداری تهران رسید . در دوره دادستانی او بود که ادیب المالک فراهانی چندین قطعه خطاب باو سروده است . احمد اشترقی محضو پیوسته فرهنگستان ایران است وی علاوه بر شاعری در نقاشی هم شهرت دارد گذشته ازین ادب پروری او قابل ملاحظه است بطوری که شهریار نخستین چاپ دیوان خود را باو هدیه کرده است . پسراو علی اشتری هم کوبنده با ذوقی است و غزلهای سوزناک و شیرینی می سراید . اینك يك قطعه از او :

شاه و دستور فرخنده

بدستور فرخنده خشم اوفتاد
سپارد بدیگر کس آن افتخار
هر آنچس که باید برسم و براه
که عمر خداوند پاینده بساد
که بندم باآبادی آن کمر
بیخشد بر مرد کشور پناه
بگشتند و جستند از هر کسی
نجستند ویرانه ای را خبر
که دانم در این ملک نبود خراب
سپارد پس از من بهر کس دیار
چنین واستاندش گردن فراز
دگر ره نشانیدش اندر سریر
یکی داستان دگر دارکوش
که در وی نیابی بغیر از خراب
که خاک درش بساد نقش جبین
یکی قریه آباد را بر قرار
نیابند آباد بی را اثر
بایرانیان مرتبه روزگار
ز مرد هنرور بماند تهی
کز امید در وی نباشد اثر
بملکی که بینی نباشد ز کس
چو زین بگذری ملک یابد گزند

یکی را شنیدم ز شاهان راد
بفرمود تا مرد کشور مدار
بیادش خدمت بخواهد ز شاه
چنین گفت دستور فرخ نهاد
دو ویرانه ده خواهم از دادگر
دهی چند ویرانه فرمود ، شاه
شنیدم که فرمان گزاران ، بسی
ز سر تا بین اندر آن بوم و بر
بشه گفت دستور فرهنگ باب
همی خواستم تا مگر شهریار
اگر خواهد از وی ستاندش باز
چو بشنید شاه این سخن از وزیر
کنون از من ای مرد بسیار هوش
همان است این کشور دیر یاب
اگر شاه جمجاه ایران زمین
بخواهد ز مردان کشور مدار
پیوندد گر ملک را بر سر
نگویی چه شد تا چنین روزگار
چو خواهد شد از کشوری فرهی
هنرور نماند در آن بوم و بر
ز بیداد و کژی نسازند بس
جهان را ز امید و بیم است بند

یمیزی شریف

عباس یبینی شریف از شعرائی است که ذوق و طبع خود را برای ساختن اشعار بزبان ساده و روان برای کودکان صرف کرده است . وی در سال ۱۳۲۳ باخذ دانشنامه در ادبیات فارسی از دانشکده

ادبیات تهران فائل شد و با اشتغال بدبیری در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی نیز به تحصیل خود ادامه داد. اکنون ریاست فرهنگ شهر ری را دارد. اشعار سادهٔ او که در مجله کوچک و مصور رنگین بازی کودکان انتشار می‌یافت بشکل مجموعه‌ای بنام «آواز فرشتگان یا شعرهای کودکان» در ۱۳۲۵ چاپ شده است.

ایران

ما گل‌های خندانیم	فرزندان ایرانیم
میهن ما ایران است	کشور آزادان است
چه کشور زیبایی	چه جای دلربایی
ایران‌ای خانهٔ ما	زیباتری از دنیا
آب و نان از تو داریم	خان و مان از تو داریم
ما باید دانا باشیم	هوشیار و بینا باشیم
آباد باش‌ای ایران	آزاد باش‌ای ایران

ایران پاک خود را مانند جان میدانیم
 در فکر هر ایرانی آزادی مثل جان است
 از ایران ما بهتر هرگز نباشد جانی
 از بس تو دلفریبی پر مهر تست دلها
 جان می‌دهیم از بهرت جسم و جان از تو داریم
 از بهر حفظ ایران باید توانا باشیم
 از ما فرزندان خود دلشاد باش‌ای ایران

ستاره

چشمک بزن ستاره	شد ابر باره باره
تابان شدی دوباره	کردی دل مرا شاد
کردی بمن اشاره	دیدم که دارم دوست

چشمک بزن ستاره
 از من مکن کناره

شب مایهٔ امیدی	در روز ناپیدی
چون نقطهٔ سپیدی	در ابرهای تیره
از ما مگر چه دیدی؟	دیگر مرو پس ابر

چشمک بزن ستاره
 از من مکن کناره

روشن مثل ماهی	شبه چراغ راهی
به به چه خوش‌نگاهی	زیبا و خوش‌ادائی
الاس تاج شاهی	تابنده و قشنگی

چشمک بزن ستاره
 از من مکن کناره

من بیخبر تو هشیار	من خوابم و تو بیدار
هی کار میکنی، کار	وقتی که راحتم من
تا بنده باد بسیار	آن شکل کرد ریزت

چشمک بزن ستاره
 از من مکن کناره

قبل از مطالعه کتاب با تصحیح غلطهای زیر ناشر کتاب و شهر را
 سپاسگزار فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲	۲۶	پرو	برده	۷۸	۳	سیر	مکرر
۱۵	۱۵	برند کی	بزند کی	۸۰	۸	کی بود؟	کی ر بود؟
۱۵	۲۱	دهد	دهی	۸۰	۲۶	دهقانان	ا
۲۱	۵	گذر	گذر	۸۱	۹	کویند کانی	کویند کانی
۲۱	۲۰	مگذر	مگذر	۸۳	۹	هودن	هورن
۲۱	۲۳	رز	زر	۸۳	۱۰	روزنامه	درروزنامه
۲۲	۲۲	نفر	نفر	۸۳	۱۰	کیهان	کیهان و جداگانه
۲۳	۲۱	نا	تا	۸۴	۳۱	کند	کنه
۲۳	۳۰	ورز	ورنه	۹۱	۲۹	باین	این
۲۸	۵	ره	رو	۹۳	۵	گاه	کاه
۳۲	۱۶	جوانی	عشق	۹۳	۱۹	دنیت	دینت
۳۴	۵	آقا لادر نه	آتا لاور نه	۹۴	۵	سپیده را	سپیده دم
۳۷	۱۰	بدوری	بدوره ای	۹۵	۸	دهان	دمان
۴۳	۸	میسود بر	میسوزد بر	۹۶	۵	باره	باره
۴۵	۷	ر	بر	۹۶	۳۰	تانوردیده	نانوردیده
۴۵	۸	بابم	بابم	۹۹	۲۰	از	ار
۴۶	۲۰	ایستادند	ایستادند	۹۹	۲۲	گرون	کردن
۵۱	۷	عریب	غریب	۱۰۰	۴	یا	با
۵۹	۷	کرد	کرده	۱۰۰	۲۱	امداد	ایجاد
۵۹	۳۳	نیار	نیاز	۱۰۰	۲۵	دولت	دوست
۶۵	۴	ای	مکرر	۱۰۱	۱	مشتاق	مشتاقان
۶۸	۴	عنچه	غنچه	۱۰۱	۲۵	کاینان	کاینسان
۶۸	۷	رند	زند	۱۰۱	۲۵	غلغه	غلغله
۶۹	۲	نشست	شکست	۱۰۲	۲۹	برحست	برحمت
۷۳	۲۸	میهن	میهن	۱۰۳	۱۳	جواری	جواهری
۷۴	۲	یدانه	یکدانه	۱۰۳	۲۲	اگر	دگر
۷۵	۱۰	دالفنون	دارالفنون	۱۰۴	۳	منطن	منطق
۷۵	۲۲	ای	این	۱۰۴	۴	واغطان	واعظان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۴	۱۶	مزدك و	مزدك	۱۱۷	۱۳	اصفهان	اصفهانى
۱۰۸	۱۴	كهـر	كهـر	۱۱۷	۲۸	وصل،	وصل ما
۱۱۳	۱۲	انجمـم	انجم	۱۱۹	۱۴	نـيست	نـيست
۱۱۷	۲	دو بيتى	دو بينى	۱۱۹	۱۷	است	الست
۱۱۷	۸	سـبر	سـبر	۱۱۹	۱۹	گـست	كـست

اینها غلطهایی بود که از زیر دست دوستان حروف چین شما در رفته و مسامحه مصحح کتاب آنها را بر جای گذاشته، خطاهایی هم که از گردآورنده کتاب ناشی شده کم نیست ولی اگر شما بچشم مهر بنگرید آنها را نخواهید دید و اگر بنظر نکته گیری کتاب را ورق بزنید هزار عیب خواهید یافت.

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

حرى درج شدہ تاريخ جو یہ کتاب مستعار
لى گئی تھی مقررہ مدت سے زيادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ يومیہ دیرا نہ لیا جائیگا

۱۔ اراکین علی ایامی
 ۲۔ اساتذہ جامعہ ثانیہ
 ۳۔ محکمہ تعلیم و تربیت
 ۴۔ محکمہ امور خیرات و صدقات
 ۵۔ محکمہ امور عوام
 ۶۔ محکمہ امور مذہبی
 ۷۔ محکمہ امور اقتصادی
 ۸۔ محکمہ امور اجتماعی
 ۹۔ محکمہ امور سیاسی
 ۱۰۔ محکمہ امور قانونی
 ۱۱۔ محکمہ امور ادبی
 ۱۲۔ محکمہ امور علمی
 ۱۳۔ محکمہ امور فنی
 ۱۴۔ محکمہ امور صحت
 ۱۵۔ محکمہ امور آب و ہوا
 ۱۶۔ محکمہ امور زمین و کھیتی باڑی
 ۱۷۔ محکمہ امور صنعت و تجارت
 ۱۸۔ محکمہ امور مواصلات
 ۱۹۔ محکمہ امور دفاع
 ۲۰۔ محکمہ امور خارجہ

